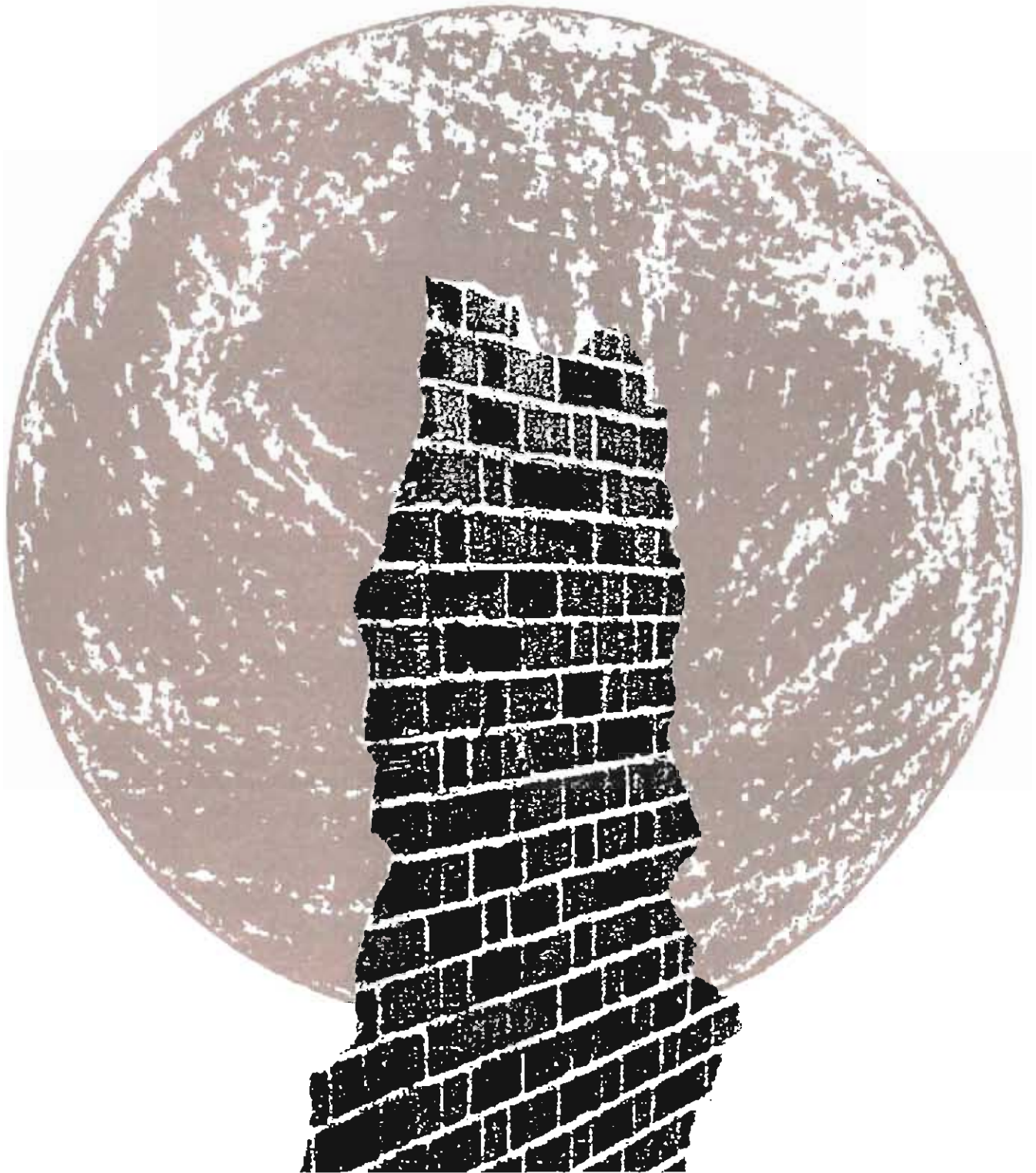




شاهرخ مسکوب

خواب و خاموشی



از شاهرخ مسگوب پیش از این منتشر شده است

نوشته‌ها

مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار: چاپ اول ۱۳۴۲ تهران

سوگ سیاوش: چاپ اول ۱۳۵۰ تهران

در کوی دوست (انسان، عشق، طبیعت و اخلاق در دیدگاه حافظ): ۱۳۵۷ تهران

ملیت و زبان (نقش دیوان و دین و عرفان در نثر فارسی): چاپ اول ۱۳۶۲ تهران

گفت و گو در باغ: چاپ اول ۱۳۷۰ تهران

چند گفتار در فرهنگ ایران: چاپ اول ۱۳۷۱ تهران

ترجمه‌ها

خوشه‌های خشم (با عبدالرحیم احمدی): جان استابن بك: چاپ اول ۱۳۲۸ تهران

آنتیگن (ولدت تراژیک: آندره بونار): سوفوکلس: چاپ اول ۱۳۳۵ تهران

ادیپ شهریار: سوفوکلس: چاپ اول ۱۳۴۰ تهران

ادیپوس در کلنوس: سوفوکلس: چاپ اول ۱۳۴۶ تهران

افسانه‌های تیبای (آنتیگنه و لذت تراژیک: آندره بونار): سوفوکلس: چاپ اول ۱۳۵۲ تهران

پرومته در زنجیر: آشیل: چاپ اول ۱۳۴۲ تهران

زیر چاپ

درباره سیاست و فرهنگ (گفت و گو با علی بنو عزیزی)

خواب و خاموشی

شاهرخ مسکوب

لندن مارس ۱۹۹۴

دفتر خاک



خواب و خاموشی

شاهرخ مسکوب

ناشر: دفترخاک

چاپ اول: ماه مارس سال ۱۹۹۴ لندن

حروفچینی کامپیوتری، صفحه بندی و چاپ: پرینت تودی، لندن

کلیه حقوق مربوط به این کتاب، برای شاهرخ مسکوب محفوظ است.

khaab va khamooshi

A COLLECTION OF THREE ESSAYS BY

shahrokh meskoob

FIRST PUBLISHED IN 1994 BY

daftar-e-khak

106 CHURCH DRIVE, LONDON NW9 8DS, ENGLAND

TEL: 081-205 2931 & 071-387 6515 FAX: 071-387 8925

PRINTED IN GREAT BRITAIN BY

printtoday

COPYRIGHT © SHAHROKH MESKOOB 1994

ISBN 1 899023 00 3

ALL RIGHTS WHATSOEVER STRICTLY RESERVED AND APPLICATIONS OF ANY NATURE SHOULD BE MADE TO SHAHROKH MESKOOB THROUGH daftar-e-khak AT THE ABOVE ADDRESS.

دو این کتاب می خوانید

- دو کلمه از ناشر صفحه ۰۷
- قصه 'سهراب و نوشدارو' صفحه ۱۱
- به یاد رفتگان و دوستان صفحه ۳۳
- غروب آفتاب صفحه ۶۱

دو کلمه از ناشر

یکی از بلاهای ما در عالم قلم بلای « فوت و فن » است، که متمدن‌ها مان به آن می‌گویند « فرم ». نه خیال کنید کسی با فوت و فن پدرکشتگی دارد، یا منکر آن است. خود من خیلی هم به آن معتقد هستم. درد این است که بیشتر وقت‌ها فقط فوت را می‌بینی، و هرچه انتظار می‌کشی، از فن خبری نمی‌شود. در واقع فوت و فن برای نوشته، مانند پیراهن است برای تن. اگر تنی درکار باشد، و درست هم باشد، تکلیف پیراهن معلوم است. پیراهن خود به خود با تن می‌آید. با تن می‌خواند. مشکل وقتی پیدا می‌شود که اول پیراهن را وربمالیم! و بعد برایش دنبال تن بگردیم. در چنین وضعی خوراندن تن به پیراهن کار آسانی نیست.

باری، دعوا نداشته باشیم. شاید حق با اهل مدارا باشد. امیدوار باشیم که بالاخره دوره فوت! سپری می‌شود. دوره فوت و فن روآتی و ناساز هم می‌گذرد. سرانجام خورشید رخشان فوت و فن همیار و بی‌تظاهر از پشت پیشخوان دکاکین ادبی - هنری آینده بازو در بازوی نوغ وحدت نوین سر می‌زند. بله از این گذشتیم.

یکی از سودهای پراکندگی اجباری - اختیاری - اضطراری ایرانیان در حدود و ثغوری

معروف به غرب، این بوده است که، پس از برخوردِ تن به تن - و نه شناخت کتبی و فرضی و خیالی - با آدمیزاد غربی، آنها هم برخوردشان با مرگ و سوگ دیگر شده است. ترس از مرگ عموماً در دل هاشان سبک شده است. مرگ برایشان معمولی شده است. مرگ هست. آنجاست! در فاصله‌یی که نمی‌دانیم. کسی هم از آن گریزی و گزیری ندارد. پس، وقتی مرگ کسی را می‌برد، می‌توانیم متأسف، متأثر، اندوهگین بشویم. تکه پاره کردن خودمان مرگ را منصرف نمی‌کند. به حال میرنده یا مرده و بازماندگانش اثری ندارد. ناظران معرکه هم زیادی آن را ممکن است نمایشی! تلقی کنند. مرگ، قاطع، سختگیر و مطلق است. ما هم در برابرش، اگر مطلق و قاطع نتوانیم باشیم، خود دار و سختگیر که می‌توانیم.

حالا برسیم به شاهرخ. از هر دو دیدگاه که گفته شد، سوگنامه های این کتاب درخور دقت و اهمیت‌اند. اولاً فوت و فن، یا به قول شما! فرم آنها حساب جداگانه نداشته، از بیخ احساس نویسنده جوشیده، و در واقع قُلِ دوم دوقلوی سخن اوست. احساس درست و مهرزاد، زبان را بی‌گدار، جویده، خُرد خُرد، بندبند، پاره پاره کرده و کالبد یا فوت و فن یا فرمی را پی ریخته است، که بازتابی ست بلافصل برای نِق و بُغ ها، بغض‌ها و اشک‌های جوشیده و خوشیده، و تب و تاب های بی‌هایو و وصف ناپذیر درون و بیرون، در فراق و سوگ دوست. شاید تنها، در سوگنامه سهراب، آنجا که نویسنده گریزی به کربلای اجتماعیات! می‌زند، بتوان گفت که لختی، جوی روانِ نِق و بُغ سوگوارانه، دچار دست‌انداز مقالاتی! می‌شود. اما آن هم تازه نِقی به جان آن هاست که با عینک اجتماعیات به چشم، سهراب‌ها را بد می‌بینند، و انگ بی‌عهدی! بر ایشان می‌زنند.

و اما ایستایی شاهرخ در برابر مرگ، شاید هم اصلاً بر اثر اطراق تقدیری یا تدبیری او در جوار رودخانه «سِن» نباشد. ریشه شاهرخ یغور تر از این هاست. به قول عوام، سِنِد! و سالش هم هنگام جمع آمدن! با سِنِ قوام آمده‌تر از آن بوده که به این بادها ککش بگذرد. شهادتِ مقاوم او در برابر نبرد عزیزانی که مرگ پنجه بر جانشان افکنده، و چشم در چشمشان انداخته، با همه جان‌لرزه‌ها، و آبی که پی در پی چشم‌هایش را تر و خشک می‌کند، و فشار مهار نپذیری که عضلات گوشه لب‌ها را پایین می‌کشد، و بینی‌یی که آبش

هی نافرمانی می‌کند و می‌خواهد بچکد ، چقدر متین و استوار و حتی جسورانه است . و این جسارت چقدر بجا و انسانی‌ست . پس از شنیدن « خبر » امیر ، و يك لحظه ترمزِ روحی همه‌جانبه ، شاهرخ ، زیبا و انسانی ، راه خیال را به سوی درخت کج می‌کند ، و عارفانه ، روح درخت را مانند مرحمی بر زخم تهیگاه دوستی می‌نهد . شاهرخ مرگ عزیزان را به وصف می‌کشد ، اما از سوی دیگر ، به روشنی می‌توان دید که خود او رو در روی مرگ ایستاده ، و دست اندازنده و خوارکننده می‌گوید « ای نامرد قحبه ! می‌دانم يك روز خر ما را هم خواهی گرفت ، ولی بدان که ما دستت را خواندایم ، و برای ما دیگر تازگی نداری . » من « به یاد رفتگان ... » را ، اینجا ، در لندن ، در خانه دوستی ، از خود شاهرخ شنیدم . دوستان از او خواستند ، دوستی به ویژه اصرار هم کرد ، او هم برای جمع خواند . شاید خواندنی مناسبی ، برای دوستان محترمی در « عنفوانِ شبابِ کهولت !! » ، آن هم پس از صرف ناهارِ مبسوط ! نبود . ولی شاهرخ محبانه و قروتانه نوشته‌اش را خواند . دوستان هم لا به لای چرت و واچرت شنیدند . دست آخر هم می‌پذیرم که همه بیدار بودند ، شاید بیدار تر !

در سوگنامه های شاهرخ ، به ویژه در آنی که برای « هوشنگ » نوشته برهنگی زبان ، شاید در ذائقه کسان ، تند تر از اندازه ! - کدام اندازه؟ - تلقی شود . اما همین تندی بی‌پرده و خاکی ، علیرغم نثر پوشیده و فاخر او در نوشته های تحقیقی اش ، برای من شورانگیز بود . در سوگ کسان ، در زبان فارسی ، سراغ ندارم کسی را که چنین نوشته باشد . از همین سریند چندی بعد به شاهرخ نوشتم ، که محض داشتن لقمه بی رقیب چربی ! در سفره بی‌رونق دفترخاک ، به قول خودمان ! مرثیه هایش را به ما ، نه ارزانی ، بلکه مفت ! بدارد که چاپ بزنیم . و او هم داشت ! و همین .

قصه سهراب و نوشدارو

این نوشته نخستین بار در شماره ۳۶ کتاب جمعه، بر خرداد ماه ۱۳۵۹، در تهران منتشر شده است.

دیروز سهراب مرد . آفتاب که غروب کرد او را هم با خود برد . در باره مرگ دوست چه می توان گفت . مرگی که مثل آفتاب بالای سرمان ایستاده و با چشم هایی گرسنه و همیشه بیدار نگاهمان می کند ، یکی را هدف می گیرد و بر او می تابد و نوب می کند و کنارمان خالی می شود ، مرگی که مثل زمین زیر پایمان دراز کشیده و يك وقت دهن باز می کند .

پیدا بود که مرگ مثل خون در رگ های سهراب می دود . تاخت و تازش را در زیر پوست می شد دید . چه جولانی می داد ، و مرد مثل سایه یی رنگ می باخت و محو می شد . بی شباهت به مرغ پرکنده یی نبود . در گوشه یی از تخت مچاله شده بود . كوچك بود ، كوچك تر شده بود . درد می کشید . می گفت که همیشه از آدم هایی که حرمت زندگی را نگه نمی دارند و خودشان را می کشند تعجب می کردم اما حالا می فهمم چه طور می شود که خودشان را می کشند . بعضی وقت ها زندگی کردن غیر ممکن است . جای رادیوتراپی می سوخت . تکان نمی توانست بخورد . حتی سنگینی ملافه دردناک بود . شاید در سرطان خون هر گلبول تیغی ست که تار رگ ها را

می‌خراشد تا در گودال قلب فرو رود .

در بیمارستان پارس به سراغش رفتم . هنوز یارای حرف زدن داشت . ته کشیده بود اما نه به حدی که صدایش خاموش شده باشد . از نوشته‌ی ناتمام آخرش صحبت می‌کرد : گفت‌وگویی دراز میان استادی و شاگردی درباره‌ی نقاشی ، معیارهای زیبایی‌شناسی ، دو دید و دو برداشت از چیزها و در نتیجه دو « زیبایی » متفاوت . استاد اروپایی و شاگرد ایرانی است . می‌گفت هنوز خیلی کار دارد و امیدوار بود که بعداً تمامش کند . « نمی‌دانم این ناخوشی کی تمام می‌شود؟ »

گفتم « انشاءالله زودتر تمام می‌شود . » و از این « امید » وحشت کردم . چه آرزوی هولناکی در حق دوستی معصوم . آخر این ناخوشی فقط با مرگ تمام می‌شد . آدم به دنبال دروغ تا کجاها کشیده می‌شود . خیال می‌کنم خودش هم می‌دانست که رفتنی‌ست ، چه طور می‌شد نداند ، آن هم او ، نه بی‌هوش بود نه بی‌خبر . اما در چنین حال‌هایی آدم نمی‌خواهد قبول کند و قدرت نخواستن به حدی‌ست که امر دانستنی - آن دانسته‌ی بی‌تردید که با سرسختی تمام رویرویمان سبز شده و چشم در چشم نگاهمان می‌کند - دیده نمی‌شود ، فراموش و بدل به نادانسته می‌شود . انگار که نیست ، دست کم در ذهن ما نیست ، هر چند که در بُنِ خاطرمان خفته باشد . در نتیجه ، از برکت این فراموشی ، ما آسیب‌ناپذیر و بی‌خدشه هستیم ، آن هم در حالیکه مرگ در تن ما دارد پوست می‌اندازد تا مثل مار زهرش را بچکاند و جانمان را منفجر کند .

مرگ سهراب غافلگیرکننده نبود . مثل حلزونی تنبل و سمج کم کم از لاک خود سرک می‌کشید و شاخه‌ی نازک تن این شاعر و نقاش کناره‌ی کویر را می‌جوید . سهراب « اهل کاشان » بود . و من سالهاست که این شهر را می‌شناسم . کم‌تر از ده سالی داشتم . با پدر بزرگم بودم . او به دیدار سرزمینی که وقتی از آن فرار کرده بود ، به

سراغ جوانی فرسوده و قوم و خویش های عتیقه اش رفته بود ، از سمساری خاطراتش گردگیری می کرد . و پیرمرد مرا هم با خودش برده بود . تابستان بود و من از مازندران آمده بودم ، خیس تر از باران . مغز استخوانم به طراوت نطفه جنگل بود و از پُری می شکافت . تنم به سرسبزی بهار و چشم هایم ابروبادی تر از آسمان ! در سر هوای دریا داشتم ، صبح دمیده از خاک بودم در کوچه های خاک آلودِ تنگ ، پیچ در پیچ و مخروطی ، جای پای پرسته سربه هوا و بی هدفِ قرن های لاغر و مندرسِ گذشته . سهراب راست می گفت که :

پشت سر مرغ نمی خواند .

پشت سر باد نمی آید .

پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته ست .

پشت سر روی همه فرفره ها خاک نشسته ست .

پشت سر خستگی تاریخ است .

حالا که از خلال « خستگی تاریخ » به آن تابستان نور نگاه می کنم ، در خاطرم جز آفتاب و مشتی غبار چیزی نمی بینم . اگر از تنها خیابان شهر بوچرخه یی می گذشت ، خاک نرم تر از ماسه بادی و سبک تر از باد ، در هوا پخش می شد . کاشان تشنه و گرما زده کنار سفره پهن اما خسیس کویر زیر کوره خورشید افتاده بود . مردم هندوانه می خوردند و تبرید می کردند و برای نجات از هُرم گرما که در هوا ماسیده بود و تاب می خورد و موج برمی داشت ، در سایه یی زیر سقفی پناه می گرفتند . زندگی زیر طاقی بازار و در سردابِ خانه ها ، در نقب ملال تکرار می گشت و زیر ضربه های پشت سر هم چکش و هیاهوی در هم و یکنواخت و تمام نشدنی بازار مسگرها محو می شد یا در پستوی کارگاه های کهنه قالی به دام می افتاد و می خشکید .

اما کاشانِ سهراب چیز دیگری بود. حسرتِ آب (و چون آب در تنِ تشنگی جهان روان شدن) از کویر به شعرش راه یافته بود. روشنی را هم از همان سرزمین به ارث برده بود. سادگی خاک و بناهای طاق ضربی، تنها در کنار بیابان! نه بیابانی برهوت و شبهای غرقه در وحشتِ مرگ و زوزهٔ جانوری زخمی کنار بوته‌یی خشکیده، بلکه خاکدانی غریب و خودمانی، شرمگین، گسترده و در خود رمیده. رنگ قهوه‌یی، نخودی، خاکی محبوب تابلوهایش، با لک‌های خاکستری و شکل‌هایی که انگار به بیرون از قالب خود جاری می‌شدند. خود کویر شاعرانه‌یی بود که از آب و روشنایی گذر کرده بود، از سفری دراز آمده بود و به راهی نور می‌رفت. طبیعت در تابلوهای سهراب، مثل سراب کویر، دیدنی اما نیافتنی، در دسترس و به دست نیامدنی، تصویری سیال از عالم خارج، از تپه و خانه و غروب، از تکدرخت و تنهایی و خاک است. برای شاعری که چون آب در طبیعت جریان داشت، طبیعت نیز مثل نور، جریانی گذرنده و حاضر بود که در سبکی و انبساط بی‌انتهای آن می‌شد پرواز کرد. شعر و تصویر و طبیعت در کنار چشمهٔ روح او به هم رسیده بودند، در آن شست‌وشو کرده و یگانه بیرون آمده بودند: شعر تجربهٔ باطنی مصور، نقاشی تجربهٔ معنوی شاعرانه و طبیعت شعری سروده در رنگ و صورت بود.

این حرف‌ها قلم انداز است و سرسری، و گرنه شعر سهراب و بررسی مقام آن در ادب معاصر خود گفت و گوی دیگری است و گذشته از جنبه‌های دیگر، از جمله مربوط می‌شود به بررسی جای هنرمند و روشنفکر در این روزگار. به سهراب گاه و بیگاه ایراد می‌کردند که در برج عاجش لمیده و جا خوش کرده و مواظب است که بلور تنهایی‌ش ترك بر ندارد. خلاصه این که از سیاست بیزار و به زندگی اجتماعی بی‌اعتناست.

زندگی اجتماعی ما، مثل بدنی گرفتار مرضی ناشناخته و پرتب و تاب،

دستخوش نوسان‌های شدید سیاسی ست. در تناوب میان دیکتاتوری و هرج و مرج و پرتاب از قطبی به قطب دیگر. در تلاطم‌های شدید تاریخ اخیر ایران، سیاست هرچه بیشتر زندگی ما را زیر و رو می‌کند، ضرورتاً توجه بیمارگونه ما هم به آن بیشتر می‌شود. به نحوی که زندگی سیاسی جای تمام زندگی اجتماعی را می‌گیرد. وضع روشنفکر و هنرمند در برابر طبقات و در مبارزه سیاسی روزمره، یعنی فقط «تعهد» سیاسی، تمام اندیشه را تسخیر می‌کند و مسولیت او در برابر جهان از یاد می‌رود.

انسان اندیشنده و آفریننده، خواسته و ناخواسته، دائم خودش را در جهان «وضع» می‌کند و از خود می‌پرسد. به قول گل‌سرخ «در کجای این جهان ایستاده‌ام؟». این موضع‌گیری در قبال هستی و در منظومه جهان، طبعاً جای روشنفکر و هنرمند را - اگر از شعور اجتماعی بی‌بهره نباشد - در اجتماع و تعهد او را در برابر اجتماع نیز در بر می‌گیرد. ولی در جایی که دروغ‌آنی فروگذار نمی‌کند، و در وسط معرکه ایستاده، و یکنفس در بوق می‌دمد و به دُهلش می‌کوبد، صدا به صدا نمی‌رسد. در این هیاهو، مبارزه اجتماعی، در بی‌خبری و جنجال و تبلیغات غرق است. توده بجای شعور سیاسی بیشتر شور سیاسی دارد. فرهنگ استبداد (گرایش بی‌اختیار حاکم و محکوم به خودکامگی) در سرشت ما رسوخ کرده، سررشته داران و گردانندگان «زیان‌کسان از پی سود خویش - بجویند و دین اندر آرند پیش». دشواری‌ها و مصیبت‌های اجتماعی از هرسو فرو می‌ریزد. حتی جان آدمی هم ارزشی ندارد تا چه رسد به آزادی و امنیت. در این آشوب که «زمنجنیق فلك سنگ فتنه می‌بارد» کمتر کسی مجالی برای تأمل می‌یابد. و در این «هجوم خالی اطراف» روشنفکر مبتلای مشکلات روزانه و پرسش‌های آنی‌ست، و دایم در پی چاره زخم‌هایی که دهان باز کرده اند: زخم‌بندی می‌کند نه درمان. و

فوریت « کمک‌های اولیه » مجال فکر کردن به سلامت بدن را از بین برده است. در این پریشانی و گسیختگی اجتماعی، اهل قلم نیز مانند دیگر مردم سیاست زده‌اند، و بجای مشارکت آگاهانه در زندگی سیاسی، در حوادث روزمره اجتماعی، در عمل و عکس‌العمل‌های پیاپی و پراکنده غوطه می‌خورند. نمی‌توانیم از زندگی فکری خود فاصله بگیریم. مهلت نمی‌دهند تا به آن بیندیشیم و آن را باز بسازیم.

از مشروطیت تا حال، و هر نوره با خصوصیت و به شکلی، دچار این شتابزدگی: اسیر ضرورت عمل بوده‌ایم و در نتیجه امروز پس از زمان نسبتاً کوتاهی بیشتر شاعران و نویسندگان اجتماعی آن روزگار چندان خواننده‌یی ندارند. در چنین حال و هوای اجتماعی، و با این شتابزدگی فکری، ادبیات ناچار بی‌واسطه به سیاست می‌پردازد، از سطح فراتر نمی‌رود و به صورت بیان-نامه سیاسی در می‌آید. نگاهی به شعرها و داستان‌های يك سال اخیر در هفته‌نامه‌ها و ماهنامه‌ها نشان می‌دهد که همچنان در به همین پاشنه می‌چرخد، و سیاست، سرزمین ادب را تاراج می‌کند. نوعی روانشناسی اجتماعی مسری و همه‌گیر، جز برداشت بی‌واسطه و بیان مستقیم از زندگی اجتماعی را، عقب مانده، بیهوده، و از سر سیری می‌داند. صحبت از مرگ، عشق، تنهایی، و حسرت از گریز زمان یا هر امر « وجودی » دیگر، منشاء و انگیزه « خرده‌بورژوازی » دارد، مگر آن که در بافت اجتماعی خود، و برای هدفی سیاسی به پیش کشیده شود: مثلاً از مرگ، ولی مرگ سرمایه‌داری، یا مرگ در راه آرمان صحبت شود. مرگی که ناشی از پیوند‌های پیچیده اجتماعی، و در تار و پود شرایط آن مطرح شود، نه چون پدیده‌یی وجودی، و به ویژه طبیعی. توجه به گذشت زمان، به شرط آن که به آینده‌یی روشن‌تر برسد اشکالی ندارد. عشق، ویژگی‌ها و چگونگی خود را در چهارچوب روابط اجتماعی و طبقاتی بروز می‌دهد. سخن از پیوند آدمی با طبیعت، و بدتر از آن پرداختن و

اندیشیدن به مفهوم « هستی » - جزاز دیدگاه شرایط اجتماعی - کلی باقی‌های روشنفکرانه است : روشنفکر خرده بورژوا .

انسانی که این ادبیات عرضه می‌کند روحی تهیدست دارد . مسایل و مشکلاتش البته واقعی و بشری ولی محدود است . مرغ روح از بس در این محدوده می‌ماند ، هم از موهبت پرواز بی‌نصیب می‌ماند ، و هم چشم دوربین پرنده‌های شکاری را از دست می‌دهد .

موضوع بر سر محتوا و صورت ادبیات ، و یا مقدم بودن و پیشدستی یکی بر دیگری نیست . این ادبیات محتوا ندارد ، غرضی دارد که انگیزه تحقق آن است . غرض پیشاپیش می‌دود و صورت و محتوایش را به وجود می‌آورد . « غایت‌گرا » است . و غایت ، صورت و محتوا را تعیین می‌کند . خصلت این ادبیات عوام‌فریبانه و در نتیجه خود فریفته عوام است . (مثل مار افسایی که خود افسون مار شود) در جلو خواننده قدم بر نمی‌دارد . و خواننده برای رسیدن به آن نباید از خود فراتر بگذرد ، تا « خودی » ناشناخته و دیگر را کشف کند . بلکه مانند سیاست ، برای برآوردن هدف هایش به دنبال عوام می‌دود تا خوشایند آن‌ها باشد . همان‌طور که سیاست - شاید در بهترین حالت - اکثریت رأی دهندگان را می‌خواهد ، غایت این ادبیات نیز اکثریت خوانندگان : بازار ادبیات است . و از آنجا که مذهب و مارکسیسم بزرگ‌ترین پایگاه‌های عقیدتی و فکری نیروهای سیاسی امروز اجتماع ما هستند ، ادبیات مذهبی و ادبیات چپ از هجوم سیاست بیشتر زیان دیده‌اند ، و غارت شده‌تر و مسکین‌تر و آفت‌زده‌تراند .

چیزی نگفته سخن به درازا کشید . باری ، ادبیات سیاسی به علت‌های گوناگون و از جمله به علت آن‌که بدیهی‌تر ، اکنونی‌تر ، و ملموس‌تر است و افزاز دست زندگی روزمره ، خواستاران بیشتری دارد .

اما از این‌ها که بگذریم ، در دوران استبداد بیست و پنج سال گذشته روشنفکران و هنرمندان شریف که با ظلم ، فساد و استبداد حاکم نساختند- تا آنجا که به نوشتن مربوط است- با آن به دو گونه روبرو شدند : مستقیم و نامستقیم ، از رویه رو و از کنار (بی آن که چشم بسته از کناره بگذرند .)

شاید تجربه « فکری-هنری » آل احمد و سپهری را بتوان نمونه از این دوگونه برخورد دانست . اولی در مرکز اجتماع خود ایستاده بود ، در گرانیگاه رویدادها ، شاخک‌های حسّاسش هر موج و هر تکان خفیفی را می‌گرفت ، و واگوی آن را تیز و تند در گوش‌های سنگین دیگران فرو می‌کرد ، وجدان مضطربی که خواب خوش هرکه را می‌توانست ، می‌آشفته ، و با « ارزیابی شتابزده » فاجعه را گزارش می‌کرد . او پیش از هر چیز جستار (Essai) نویس و گزارشگری چیره‌دست بود که ضمن باز نمودن سرگذشت خفه اجتماعش تقلا می‌کرد تا راهی به دل حقیقتی بگشاید . شاید از همین رو وقتی ناگهان صدایش خاموش شد ، آن هم در آن روزگار سکوت ، جای مبارزی مرد میدان خالی‌تر بود تا نویسنده‌یی ارجمند . شاید از همین رو آخرها شخصیت اجتماعی او از شخصیت ادبی‌اش نمایان‌تر بود ، اما سهراب سرنوشت اجتماعی دیگری داشت . او هر چند از اجتماع فاصله گرفته بود ، اما در دل روزگار خود بود . منظورم از « روزگار » تاریخ و سیر اجتماعی که متعلق به آنیم ، و پیوند زنده و پیوسته آن با جامعه بشری ، و نیز رابطه این جامعه با طبیعت و با کلّ جهان است . به زبانی دیگر منظورم از « روزگار » سرنوشت انسانی جهان است (سرنوشت جهان به اعتبار انسان) . شاعران راستین گرچه در اجتماع (و در موقعیت اجتماعی خود) بسر می‌برند اما گاه - حتی بی آن که بخواهند - در قالب بسته آن نمی‌گنجند . جهان خانه شاعر و شاعر در سرنوشت این « خانه » سهیم است ، و اگر « روزگار » را سرنوشت انسانی جهان بدانیم ، بدین تعبیر ، هرشاعر

ضرورتاً شاعر « روزگار » است. البته تجربه معنوی و هنری آدمی معمولاً در مسیر های شناخته سیر نمی‌کند تا بتوان « نقشه » راه های آن را کشید و به دست داد. « طبقه بندی » شاعران هم فقط از کارشناسان « طبقه بندی مشاغل » بر می آید. ولی با این همه شاعرانی از گذرگاه اجتماع، و نیک و بد حال های انسان اجتماعی به سرنوشت جهان راه می یابند، از واقعیت اجتماعی به حقیقت جهانی، از جزئی به کلی می رسند. در این حال اگر هم شعری به مناسبت موقعیتی خاص سروده شده باشد، گاه از همان آغاز چارچوب « موقعیت » را، قید زمانی و مکانی امر واقع را در هم می شکند، و از آن کسانی که آن « موقعیت » را نیازموده و از ویژگی های آن بی خبر بوده اند هم می شود. « پادشاه فتح » نیما دیگر به واقعه آذربایجان در سال ۱۳۲۵ کاری ندارد، و مال همه آن هایی ست که از پادشاهی سیاهی، از یگانه تازی ظلم (که تنها پدیده یی اجتماعی نیست) به ستوه آمده اند.

نیما در شمار شاعرانی ست که از اجتماع و چگونگی انسان اجتماعی به جهان و سرنوشت آن راه می یابند. پروازگاه احساس و اندیشه او امر اجتماعی ست، اما قلمرو پرواز (مثل مرغ آمین) باز و نامحدود است، با درد و آرزویی نه تنها شخصی یا اجتماعی، بلکه در عین حال وجودی و جهانی.

برگردیم به سهراب. او - به آن معنی که گفتم - شاعر روزگار است، « از اهالی امروز ». اما زندگی اجتماعی را از درون نمی نگرد. او نیز گرچه از انسان اجتماعی (از خود) آغاز می کند ولی از پهنه جهان و از گذرگاه طبیعت به زندگی اجتماعی (به انسان اجتماعی) نظر می کند. او از اجتماع خود فاصله می گرفت ولی از آن برکنده نشده بود، چون که از « روزگار » ش جدا نیفتاده بود، از کمی دورتر و اندکی فارغ از گرفت و گیر و تقلای مورچه وار هر روزه سرنوشت مردم را مشاهده می کرد تا در آن و در خود تأمل کند. حضور سهراب در اجتماع به واسطه طبیعت است. در کنار

شهر - نه در خلوت صحرا - درختی سبز روییده، پای درخت در جوی زلال آب است، ریشه‌هایش در دل خاک و سرش به آسمان. بر تارک درخت مرغ حقی با چشم‌های دوراندیش نشسته. مرغ از آنجا که خود از طبیعت است، نگران طبیعت مردم شهر و نگران طبیعتی‌ست که شهر در آن آرمیده. نگران رفتار مردم با طبیعت خود و با طبیعت شهر، با جهان است.

رویش هندسی سیمان، آهن، سنگ

سقف بی کفتر صداها اتوبوس

شهری که «خاک سیاهش چراگاه جرثقیل‌ها» شود آیا به چه روزی می‌افتد؟ انسان قانون زمین، قانون «آب و روشنی» را به هم می‌زند و میراث شاعران را برباد می‌دهد.

«شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند». پایداری ناپایدار آب، روانی بودن و نبودن در یکدیگر، واقعیت همیشه حاضر و همیشه گذرنده وجود، توأم با صداقت روشنی، قانون زمین است. و خرد که در میانه آب و روشنی‌ست، دریافت آب‌گونه چیزهای جهان در نور و صداقت نور در جهان است، دریافت این سفر دوسویه و هم‌آهنگ است. این خرد، سیال‌تر از آب و بیناتر از نور و دوست جهان است. قانون زمین و خرد شاعر همسانند. در عصری که آدمیزاد با هندسه و سیمان و جرثقیل دارد زمین را زیر و زبر و سلامت ظریف و زودشکن طبیعت را پریشان می‌کند، و چنین طبیعتی شهرها، و شهرها همشهریان را تباه می‌کنند، شاعر خردمند به خود می‌گوید: «یاد من باشد کاری نکنم، که به قانون زمین بر بخورد». اما قانون زمین لگدمال می‌شود: انسان با نیروی شیطانی علم مثل جادوگری دل زمین و زمان را می‌شکافد تا هرچه را می‌یابد حریصانه تولید و مصرف کند، انگار جنون ریخت و پاش گرفته است. البته راحت‌تر آن است که بگوییم این فقط مرض کشورها و طبقات

ثروتمند است، فقرا چندان چیزی ندارند که به هدر بدهند. در این حالت، مشکل آسان و مسأله به ظاهر « حل » شده است اما دردی دوا نشده. می بینیم مردم کشورهای بی چیز که دستشان از تولید و مصرف چیزهای دیگر کوتاه است در تولید مثل چه شتابی دارند، و با افزودن به فقر و گرسنگی با چه شدتی تن و جان خود را مصرف می کنند. مشکل نه فقط طبقاتی که بشری است.

اکنون انسان بر زمین ایستاده و دشمنانه آن را ویران می کند. اما انسان بی زمین جایی برای ماندن و یا حتی آواره شدن ندارد. انسانی که طبیعت را ویران کند ریشه خود را برکنده است. سهراب از این راه به سرنوشت ستم دیده انسان اجتماعی روی می آورد. وقتی که خرد « آب و روشنی »، خرد شاعرانه انسان به خواب رفت، دیگر انسان حتی در معصومانه ترین حال در رویاهای کودکانه اش وحشیانه لگدکوب می شود:

« حکایت کن از بمب هایی که من خواب بودم، و افتاد

حکایت کن از گونه هایی که من خواب بودم، و ترشد

در آن گیرو داری که چرخ زره پوش از روی رویای کودک گذر داشت »

شعر سهراب ستایش زندگی جهان است، زندگی پرنده و آب و ستاره. نبض رویدن علف و کشیدگی افتاده جاده بر خاک، و سرگردانی باد های مسافر، زندگی انسان و بودن ها. پدیده های جهان بنا به قانونی از برکت وجود همدیگر زنده اند و هستی هر یک مدیون آن های دیگر است. نگاه سهراب رد پای آن قانون ناپیدا را دنبال می کند. هم در طبیعت هم در اجتماع و « قانون شکنی » را در هر دو جا می بیند. « قطار فقه » سنگین می رود و « قطار سیاست » خالی است، و حالا که فقه و سیاست را بر هم بار کرده اند، قطار پر از خالی است. « موسیقی مثبت بوی باروت »، فریاد گلوله، هوا را لبریز کرده و طنین باروت، صدای بی مقدار و نامعلومی نیست،

«موسیقی مثبت» است، لااقل برای کسانی گوش نواز، و در مورد همه اثر اثباتی، «نتیجه» عملی و آنی دارد. این ها همه شکستنِ قانونِ طبیعتِ انسان، شکستنِ قانونِ زیستن با یکدیگر (در اجتماع) است. پس با خردِ زلال شاعرانه یادآوری می‌کند که «آب را گل نکنیم»، بر سر راه قانونِ روان و روشن زندگی نایستیم و آن را نیاشویم.

در شعر سهراب نمی‌بینیم آب را چه کسانی گل‌آلود می‌کنند. خطاب او کلی‌ست. نه این‌که کسانی آب را گل‌کنند و کسان دیگری ناچار آن را بنوشند. به عبارت دیگر این شعر ایده‌ئولوژیِ سیاسی ندارد. و این به خودیِ خود نه ضعف است نه قوت. ایده‌ئولوژی از جمله نظامی فکری‌ست با هدفی اجتماعی (در نتیجه سیاسی) و در جستجوی پیدا کردن راه‌های رسیدن به هدف. هر شاعری که از «ایده‌ئولوژی» آغاز کند تا از دایرهٔ محدود آن تجاوز نکند و به ساحت «جهان‌بینی» راه نیابد، کلامش زندانی و صدایش نارساست. این «تجاوز» نه همیشه خود آگاه است و نه دلیل روی گرداندن و یا حتی بی‌اعتنایی به ایده‌ئولوژی. دانته شاعری مسیحی و به «ایده‌ئولوژی» آن (شریعت مسیحی) نیز پایبند بود. با این همه در «جهنم» او به صحنه‌هایی (دوزخ، سرود پنجم، سرگذشت فرانچسکا داریمینی) برمی‌خوریم که نه تنها با شریعت سازگار نیست بلکه از جهان‌بینی مسیحی نیز فراتر می‌رود، صحنه‌هایی، که فقط شاید بتوان گفت «انسانی» است، که با مسیحیت دانته و با حقیقت هر غیرمسیحی سازگار است. دیگر از مثنوی خودمان مثالی نمی‌زنم که تقریباً در هر حکایت و روایت تخته‌بند ایده‌ئولوژی درهم می‌شکند و مچاله می‌شود، شاعر از تنگنا بیرون می‌زند و به افق‌های دور «جهان‌بینی» دست می‌یابد. بعضی شعرهای سیاسی شاعران برجستهٔ امروز جهان هم همین سرنوشت را دارند. شعر از مرز سیاست یا اجتماع می‌گذرد و به صورت حال یا

حقیقتی جهانی در می آید. ایده نولوژی بدل به جهان بینی، و تعهد سیاسی شاعر بدل به تعهدی کیهانی... می شود.

باری، شعر سهراب از ایده نولوژی بیگانه است، اما ناگزیر - چون هر شعر والایی - دارای « جهان بینی » ست. از هستی برداشتی و بینشی سازمند (Organique) و به سامان دارد که با خود در تناقض نیست. آن ها که به گوشه گیری سهراب در برج عاج و بی اعتنایی او به سرنوشت اجتماع ایراد می کنند، از او ایده نولوژی خود را می طلبند، در او جویای دید و برداشت اجتماعی خودند، بازتاب عقاید سیاسی خودشان را در شعر سهراب می جویند و چون آنرا نمی یابند جا می خورند و رو ترش می کنند. اما شعر همیشه نوازشگر آرزوها و عادت های ما نیست، گاه - حتی با زبانی دل انگیز - بنیان کن و دگرگون کننده است. خواننده دل آگاه کبوتر دست آموز فکر را از سر بام آشنا می پراند و به باد های نورسیده می سپارد تا به جا های نشناخته سفر کند. به قول خود سهراب: « چشم ها را باید شست، جور دیگر باید دید »

+

سهراب رفته را به مرغ حقی تشبیه کردم، نشسته بر درخت، هوشیار و هشدار دهنده. اتفاقاً اولین اثری که از سهراب دیدم نقش مرغی سیاه بود. سال ها پیش، در خانه فریدون رهنما، یادش به خیر! تا دیدم پرسیدم از کیست؟ تازه اسم سهراب سپهری را شنیده بودم، شاید هم اول بار بود، نمی دانم. تابلو طوری ست که نگاه بیننده را تسخیر می کند. پرندehی بزرگتر از همد و دم جنبانك، کوچک تر از کبوتر یا قمری، سیاه گونه، تنها، در میان تابلو ایستاده است، گلی را نگاه می کند. ساقه گل هم رنگ پرنده و گلبرگ ها، يك لك بزرگ، لیمویی روشن و بی شکل، مثل این که نوری، چون نخواستہ در خود بماند، چنان خود را از ساقه تاریک بیرون کشیده

که در فضا رها شده. برای همین خط‌های حاشیة نور در تابلو گم می‌شود، خطی نیست و «صورت» شکفته گل باز و منتشر است. نور ملایم، نحیف و با آزرَم است، با وجود آزادی، گستاخ نیست و خود را به رخ بیننده نمی‌کشد. مرغ گل را تماشا می‌کند. شکفت زده و مسحور می‌نماید. مثل زائری با حضور قلب در زیارت، یا مؤمنی در عبادت، آرام، صبور، خاموش، مرغ و گل در کوه ایستاده‌اند. پرنده تنها، گیاه تنها و سنگ تنهاست. اما چون این سه تنها، در چیزی باهمند و در تنهایی هم شریکند نقاشی در تنهایی محض، در «هیچ» سقوط نمی‌کند.

در تابلو تنها طرحی از کوهستان، گرتة‌یی از پست و بلند به چشم می‌خورد با رنگ‌های قهوه‌یی، خاکی و بنفش. چه کوه‌هایی ست کوه‌های این غریبستان، بلندی‌های سرکش و رام‌نشدنی، همه سخت، همه سنگ، با رنگ‌های مائوس و دست‌نیافتنی که در لحظه‌ها و از زاویه‌های متفاوت، پشت سر هم عوض می‌شوند. بازی ابر و باد در آئینه آسمان و بازتاب آن بر کوه، سایه‌های شفاف و نور شسته در هم می‌دوند و نشد می‌کنند، و مثل سفره‌یی رنگین روی صخره‌های لُخت پهن می‌شوند، و از قلّه به دامنه می‌ریزند، و بالا می‌خزند. در هوای نازک بیابان، کوه منشور ناثابت رنگ‌های بازیگوش است. خاکستری، سربی، کبود، نیلی‌خاکی، نخودی، قهوه‌یی، نارنجی‌باز و اخرای مات. و گاه این‌جا و آن‌جا لگه‌های سبز نودمیده، ترسو و باران خورده در آغوش سنگ، نشان کشتی، پرچین باغی و صدای آدمیزادی.

در نقاشی هم مثل شعر، طبیعت جانمایة کارهای سهراب بود. اول بار بیست و چند سالی پیش از این بود که من در نمایشگاهی چند اثر او را باهم دیدم. خود نقاش نبود، عادت نداشت که در نمایشگاهش حاضر شود. در تالار فرهنگ، کنار دبیرستان نوربخش. گمان می‌کنم تازه از ژاپن برگشته بود. «دوره شقایق» هایش

بود. در زمینه‌ی خاکستری و گاه تیره، در طبیعتی محو، سیال و درهم نویده، از کنار سنگ‌های سخت، اما نه دشمن صفت، یکی دو شاخ لاله یا شقایق، سرزنده و شوخ، و گاه شرمگین و پرخون - مثل ساقه‌ی رشد با آتش سرخ بلوغ - سر می‌کشید. در آن دوره صورت گرمی که سهراب از طبیعت در ذهن می‌پرورد، در همسایگی دو بیگانه، در جهیدن گل از سنگ تجلی می‌کرد. در هم‌آغوشی خاکستری کدر و قرمز درخشنده. در این طبیعت، عوامل و عناصر ناآشنا به هم می‌رسیدند و در همدیگر می‌رویدند و قد می‌کشیدند.

چند سالی بعد باچند تا از دوستان دیگر در «ناظم‌آباد» بودیم. «ناظم‌آباد» حالا زیر آب است - مثل سهراب که حالا زیر خاک است - پیچ و تاب رودخانه و گذارهای پراکنده، سایه‌های خنک تابستانی، خواب دره، صبح‌های دیر و غروب‌های زود و خستگی فقیر ده همه‌ته دریاچه‌ی لتیان به خواب رفته‌اند. سهراب طرح برمی‌داشت: دسته‌دسته و همه از درخت، بی‌معنی‌ست که بگویم آدم پرکاری بود. عاشقانه و مرتاضانه کار می‌کرد. برای شعرهای معدود او، به نسبت، کار و آگاهی عظیمی صرف شده است. از میان معاصران ما کمتر کسی مثل او شعر امروز دنیا را می‌شناخت، و در آن ممارست داشت. همیشه می‌خواند. در نقاشی هم تا آنجا که من می‌دانم با همین تلاش، دلواپسی و خاطرخواهی کار می‌کرد. در تلف کردن وقت خسیس بود. با قناعت و پشتکار صنعتگران قدیم، و مثل آن‌ها خستگی ناپذیر و مدام کار می‌کرد. «وسیع باش، و تنها، و سر به زیر، و سخت». از «جنگل‌مولا»ی تهران فرار می‌کرد. وقتی هم که بود تا می‌توانست از خانه بیرون نمی‌آمد. سال‌های اخیر بیشتر در کاشان به سر می‌برد. برای کار کردن باید کمی گوشه گرفت. به‌رحال، چیز دیگری می‌خواستم بگویم، دور افتادم. قضاوت درباره‌ی نقاشی از من نمی‌آید. کاش بلد بودم و می‌نوشتم. ولی با این همه دلم می‌خواهد بگویم تابلوهای

آخرش نشان می‌دهد که پس از سی سال کارِ يك بند به كجاها می‌توان رسید . نقاشِ پارسال را می‌گویم که چند تایی از تابلوهای آخرش را پیش دوستی مشترك دیدم . هنوز يك سال نگذشته است . گزیده‌یی از شعرهای « هشت‌کتاب » را با یکدیگر به فرانسه ترجمه می‌کردند . دو سه ماهی هر روز ، تقریباً هر روز ، کار می‌کردند . بعد از آن بیماری آمد . به عیادتش که رفته بودم می‌گفت مقدار زیادی طرح دارم ، ترجمه گذاشت نقاشی‌ها تمام شوند . گفت :

- راستی در اسلام نقاشی مکروه است؟

انگار باورش نمی‌شد .

- اگر حرام باشد چی؟

- آخر چطور همچو چیزی می‌شود؟

- حالا که شده است ، کردند و شد . داستان را که می‌دانی!

لبخندی زد . می‌دانست . پیدا بود نمی‌خواهد بیشتر بشنود . حق هم داشت . شاید حال کسی را داشت که می‌بیند دست لزوج و چسبنده‌یی به کلویش نزدیک می‌شود . موضوع صحبت را عوض کرد ، هرچند که در حقیقت باز همان حرف بود .

- راستی سخنرانی حاکم شرع را در دانشگاه فردوسی شنیده‌ای؟

- آره اسم دانشگاه هم دیگر فردوسی نیست .

خیال می‌کنم لبخند احمقانه‌یی ، لبخند ازورفته و عاجزی مثل تپاله روی دهنم افتاده بود ، چون نفسم سنگینی می‌کرد . به یاد داستان « چهار مقاله » افتادم و آن حاکم شرع دیگر که گذاشت شاعر را در گورستان مسلمانان به خاک بسپارند!

هر دو در فکرهای تاریک خودمان فرو رفته بودیم . گاه عرصه نامحدود فکر

مثل سیاهچال می‌شود . سکوت شده بود . سهراب شکستش :

- شنیده ام پیشنهاد کرده اند اسم کتاب را هم عوض کنند .

نشئیده بودم . پرسیدم :

- چطور ؟

گفت :

- یکی پیشنهاد کرده بگذارند فریوسی نامه . يك پیرمرد فاضل و احمق هم

گفته بگذارند ادب نامه !

باز تعجب کرد و گفت :

- خیلی عجیب است !

می دیدم که همچنان در فکر شعر و نقاشی ست . نگرانِ سرنوشت آن ها بود . تنش افتاده بود ، اما هوش و حواسش آرام نداشت . از چشم هایش دیده می شد . یاد آخرین باری افتادم که فریدون را دیدم ، يك روز پیش از مرگش . نمی دانستم کسی را می شناسد یا نه . از نگاهش نمی شد چیزی فهمید . چشم ها دید داشتند ولی حالت نداشتند . خالی بودند . مثل دهانش که از گفتن خالی شده بود . نمی توانست حرف بزند . حال مهیبی ست . دست و پای خودم را گم کرده بودم و نمی دانستم چه بگویم . ناگهان به دم پرتگاه رسیده بودم ، چشمم به آن پایین افتاد ، جا خوردم : عمیق ، دور ، و سرشار از ابهامی که موج موج روی هم می غلتید و سرریز می شد و با دهان باز و منتظر مثل گرداب دور خودش می چرخید ، رابطه یی دوجانبه و قدیمی يك مرتبه از وسط بریده می شود . يك طرفش بدل به تصویری بی رمق و مومیایی می شود . مرض ، خرمگسِ معرکه شده ، و تو دیگر نه در زندگی ، بلکه از پشت پرده شفاف مرگ ، دوستت را می بینی . همین که دیگر تو را نمی شناسد ، که دیگر شناخت خود را از دست داده ، یعنی که چیز دیگری شده . این ، آن که می شناختی ، آن شعور حساس تیز فهمی که در پوست خود نمی گنجید ، نیست . آن جوانی که تازه از فرانسه آمده بود ، که صفحه « باربارا » ی « ژاک پرهور » را آورده بود : جنگ ،

بمباران، بندرگاه خلوت شهری متروک، ابرهای گریان و باران و « باربارا »ی آواره و تنها. به خواب شبیه‌تر است! دختری بی‌پناه، زیر باران، روی بندرگاهی لب اقیانوس! به شهری بازگشته که همه از آن رفته‌اند. بعد صحبت « الوار » شد. خوب می‌شناختش. چه شور و شتابی داشت برای جبران مافات! می‌خواست فارسی را لاجرمه سربکشد و تمام این مملکت را در آغوش بگیرد. انگار دلش گواهی می‌داد که عمر درازی ندارد، باید عجله کند. او هم زمینگیر روی تخت دراز کشیده بود. از گوشه‌ای پس رفته ملافه ساق پاهایش پیدا بود: سفید، وارفته و بی‌خون، به رنگ نفس‌های آخر. نگاه می‌کرد. من هم از ناچاری نگاه می‌کردم. دیگر از پشت شیشه‌ی سخت مرگ دیده می‌شد. بیهوده سرم را به این جدار سرد فشار می‌دادم. مرگ مثل تابوتی او را در دل خود گرفته و دست‌هایش را نور او پیچانده بود. چه نگاه بی‌حالی، چه تن خسته‌یی! نمی‌دانید چه فریدونی دیدم! به قول سهراب:

« دلم گرفته

دلم عجیب گرفته ست »

اما سهراب جور دیگری بود. يك کیسه استخوانی، لهیده و دردناک با دو چشم هشیار و کنجکاو. می‌پرسید از بچه‌ها کی‌ها را می‌بینی؟ با این اوضاع به کجا می‌رویم؟ می‌خواست بدانند بیرون از تخت و بیمارستان، بیرون از تخته‌بند بیماری چه می‌گذرد. نگران بیرون بود که پارسال زیور و شده بود: از شوق، از هیجان! زلزله را می‌دید و استخوانبندی ظلم را که با صدای هولناکی می‌شکند، و مثل زباله روی هم کوت می‌شود، سیاه در سیاه. این سقف سنگین بالای سرمان - هزاران ساله - شکافی برداشته بود و ستاره‌ها کورسویی می‌زدند. ای روزهای خوش کوتاه آیا فقط برای ثبت در تاریخ آمده بودید؟ روزهای پیش از نومییدی، روزهای صبح‌کاذب، برای مردمی که چون بنی اسرائیل از خدا به گوساله روی

آوردند، و آنگاه ندا آمد که « هرکس شمشیر خود را بر ران خویش بگذارد... و برادر و دوست خویش و همسایه خود را بکشد ». (سفرخروج: ۳۲) ما از طلا گوساله ساخته بودیم و پرستیده بودیم و « یهوه خدای غیور است که انتقام گناه پدران را از پسران تا پشت سوم و چهارم می گیرد ». (سفرخروج: ۲۰) همان داستان هارون و سامری و گوساله سخنگو. هر قومی که از طلا گوساله بسازد و آن را بپرستد سرنوشتی بدتر از ما خواهد داشت. دروغ مثل موریانه جانش را می جود و مثل شمشیر در تاریکی بر جان مردانش فرود می آید. سهراب را دروغ کشت، سهراب قصه را می گویم.

سهراب غصه دار بود، چون کمی پس از آن روزهای بی وفا بار دیگر رستم دروغ پشت او را به خاک رسانده بود. از مهر پدران رستم نومید بود. می دانست که مرگ فرزند را نظاره می کند و از جای نمی جنبد. اما از یافتن نوشدارو هرگز دل برنکنده بود. « به مهمانی دنیا آمده بود » و نه تنها زندگی را دریافته و زیسته بود بلکه حتی به مرگ هم دست یافته بود. او را دیده بود که « در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد، که در سایه نشسته است و گاهی ودکا می نوشد ». او چنان سرشار و لبالب می زیست که گاه خود بازندگی و مرگ هم پیااله می شد. انگار « هوشدارو » ی تمام جهان را می نوشید. مثل آن شب تابستان که ما هم مثل مرگ اما شادتر از او ودکا نوشیدیم. از خدا نترسیدیم، جوان بودیم و می دانستیم که بوستان دارد. آخر او همیشه از موکلان و گماشتگانش « انسان » تر است. شب خنک بود، روی ایوان نشسته بودیم، آب زلال استخر زیرپا و آسمان سبک دم دستمان بود. درخت های بلند باغ بیدار بودند و شب بیتابانه در دل ما موج می زد. انگار تمام دنیا توی دست هایمان بود. چه شادی بی دریغی. دیوانه وار خندیدن موجبی و حتی بهانه یی نمی خواست. سهراب در خودش نمی گنجید، مثل انار شکافته می شد، نمی توانست

قرار بگیرد . پیاپی از زندگی و مرگ پر و خالی می‌شد ، در بودن و نبودن شتاب داشت ، هرچه باشد می‌دانست که مهلت ما در فاصله‌یی چند روزه منتظرمان ایستاده است :

شراب را بدهید

شتاب باید کرد

من از سیاحت در يك حماسه می‌آیم

و مثل آب

تمام قصه سهراب و نوشدارو را

روانم .

به یاد رفتگان و دوستان اران

این نوشته نخستین بار در «جنگ دبیره» ، در پاییز ۱۳۶۶ ، در پاریس چاپ شده است

دیروز شنیدم که هوشنگ دو ماه پیش مرد . دیشب تمام شب به یاد او بودم . در تنهایی يك فیلم پر ماجرای آمریکایی را در تلویزیون نگاه کردم . شراب زیادی خوردم . سنگین تر از سنگ شدم و افتادم . یاد هوشنگ با افجه و سینک ، یا دره لواسان و کوهگردی روزهای جمعه ، سال های سال ، یاد او با کوه و دره و سنگ و آب توأم است . دره لتیان و بهار دامنه افجه ، اول های اردیبهشت ، و مست شدن از سبزه ، و مستی پرنده های بیتاب و پر حرف ... در این فصل پرنده ها زبان به دهن نمی گیرند ، و روی هیچ شاخه یی قرار ندارند ، و طراوت بوی علف نشاء عجیبی دارد .

هوشنگِ احمق ، چرا مردی ؟ احمق به همان ترتیب که همیشه در حق تو می گفتیم : به صدای بلند ، و با تکیه بر هجای اول و « میم » غلیظ . رفیقِ الواطیِ اولین سال های بعد از زندان - شب های « شکوفه نو » بعد از شب و روز « قزل قلعه » - عرق خوری های تا خرخره ، و مستی های شنگول و آزاد ، توی دگه های « شاه آباد » و « نادری » ، بعد ها بالای شهر ، خیابان نادرشاه ، عرق فیروزه و کباب ، و گوش دادن به گفتگوی میزهای بغلی ، تفسیر کردن حرف ها و خندیدن به ریش دنیا . آخر کار قحط

بود که مردی، مرگت هم مثل زندگیت، مثل کارهای دیگرت احمقانه بود. هیچ کس به خوبی تو، شب‌های برفی، در مستی، با شاش اسم مرا روی برف نمی‌توانست بنویسد. زیپ شلوار را می‌کشیدی و با خطِ جلی، درشت می‌نوشتی شاه‌رخ مسکوب، و بعد می‌گفتی «خاک بر سرت کن، این دُگر از آن قلم خوشخط تراست. همین می‌ارزد به کُلْ هیکت». با چه لاف و کزافی داد سخن می‌دادی که «این دُگر مذکره»، و افتخاراتش را به رخ ما می‌کشیدی «تو بمیری به موت قسم بد مسب عین چوبه». وقتی هم که می‌گفتم پس چوبیه، مصنوعیه، می‌گفتی «امتحانش مجانیه. زیادی حرف بزنی، باهاش چنان می‌کوبم بر فرق سرت که کم‌رت تا بشه. عصبانیم نکن ها!» چه کار احمقانه‌یی کردی که مردی. واقعاً احمقانه بود. نمی‌دانم حالا مهین چه می‌کند. لابد باز هم زور می‌آورد به نماز و روزه، و یکبار دیگر هم حاجی می‌شود. از این حاجی خانم یاد آبجی خانم «هدایت» می‌افتم. خدا کند خواهر تو عاقبت بهتری داشته باشد. چه خوب که تشکیل کانون مقدس خانواده ندادی. می‌گفتی «دیر شده، خوشم نمی‌آد بچه‌هام که قسم می‌خورند، عوضِ جونِ بابام، بگند به ارواحِ خاکِ بابام». لابد از من دلخوری که این سال‌های آخر خبری از تو نگرفتم. خودم هم از خودم دلخورم. می‌دونم که میگی آره اروایِ شکمت، کونتو گرفتی و در رفتی، پشت سرتم نگاه نکردی. حالا هم که دیگه دیر شده، خیلی دیر شده، کجا رفتی آمیگو؟ می‌دانی چرا یاد اسپانیا افتادم؟ برای این که دنیا، یعنی کشور گل و بلبل، برای تو میدان گاوپازی بود. تو هم همان گاو شرور و پرور که يك مشت گاوپاز خنجر به دست دوره‌ات کرده بودند. ضربه‌ها را می‌زدند و تو را قسطی می‌کشتند، تا آخر از نفس انداختند. نوازده سیزده سال، نه بیشتر، پانزده سال پیش سخته کرده بودی و از رو نمی‌رفتی. می‌دانستم آخر اینطوری می‌شود. همه‌اش نگران بودم و از این و آن حالت را می‌پرسیدم. می‌دانم که می‌گویی

بی شرف مگر خودم مرده بودم که از این و آن می پرسیدی؟ راست میگی ولی حالا ول کن، بگذار حرفم را بزنم. بالاخره دیروز از احمد شنیدم. نمی دانست که من نمی دانم. بی هوا پراند «از خبر هایی که خیلی ناراحتم کرد مرگ هوشنگ بود» من گفتم نه! هوشنگ مرد؟ مگه نمی دونستی؟ گفتم عجب. بعد ماتم برد، و بعد از ده دقیقه یی از بهت درآمدم، و کم کم حس کردم که تو دیگر در «تهران پارس» نیستی، و دیگر با ماشین به تیر چراغ برق نمی زنی تا خسرو داد بزند هوشنگ احمق کور هم که هستی، حرومزاده! می دانی که مرگ همیشه مرا غافلگیر می کند، حتی وقتی که منتظرش باشم. تازه دارم مجسم می کنم که نبودن تو یعنی چه «یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست» تو گویی که هرگز چیزی و کسی به اسم هوشنگ وجود نداشت. با او نبود که می رفتیم «آمامه» و «اوشان» و «فَشَم»، با او نبود که می رفتیم «زردبند» کنار رودخانه، پای درخت، قزل آلا می خوردیم با ودکایِ تویِ پیسی، و با او نبود که دوست داشتنِ کوه را یاد گرفتیم. ما با هم عشق به کوه را تجربه کردیم و دلمان برایش تنگ می شد. حالا دیگر کوه بی کوه! من هم کافه نشین شده ام. دو تا پیرزن آمریکایی رسیدند، گارسُن به زبانِ بی زبانی می خواهد ببیند که قهوه سیاه می خواهند یا با شیر. آن یارو را یادت هست که در لندن با هم رفته بودید شام بخورید؟ بعد از سفارش غذا به پیشخدمت گفته بود «French potatoes» هم بیار. خیلی زیاد! «بعد هم وقتی تعجب پیشخدمت بر ما مگوزید انگلیسی را دید، با آن لهجه یی که تو ادایش را در می آوردی، و نوشتنی نیست و فقط گفتنی ست، دستپاچه و ازورفته توضیح داده بود که «Because I like it very very much» تو از این حرف الکی يك احمق دیگر چه خنده یی می کردی - باور کن جای خالی ست. زنم اینجا نیست امروز صبح با او تلفنی صحبت می کردم. از راه دور فهمید دلخورم. آنقدر پرسید که آخرش گفتم دیروز يك خبر بد شنیدم. گفت هوشنگ را

می‌گویی... گفتم تو از کجا می‌دانی گفت از حسین. او خبر مرگ تو را از حسین شنیده بود، وقتی فهمید که می‌دانم به من تسلیت گفت. ولی چه فایده. همیشه دو می‌آمدی که «خودم حلواتو می‌خورم». مزخرف می‌گفتی. برعکس شد. نمی‌دانم چکار بکنم. گمان می‌کنم اگر روزی بتوانم برگردم دیگر کسی نمانده باشد. شما ها که یکی یکی دارید پرواز می‌کنید به عالم بالا. مرغ روحتان از قفس می‌پرد. می‌بینی ادبیاتم چه خوب شده! سرم سنگین است، کمی درد می‌کند. ولی حالم فعلاً از تو بهتر است. تو یکی را خوب حدس می‌زنی چرا به این روز افتادی. از بس حرص خوردی. هم از آن اوضاع و هم از این اوضاع. اینجا هم، لااقل دور و بر من، هر که را می‌بینم مریض ایران است. من سعی می‌کنم فکرش را نکنم، ولی کمتر موفق می‌شوم. آدم چیزهایی می‌شنود که آتش می‌گیرد. و آرزو می‌کند که بمیرد. گاهی سرم بی‌علتی گیج می‌رود. مرگ را حس می‌کنم که افتان و خیزان در جمجمه‌ام می‌پلکد، مثل مست‌ها یا بچه‌های نوپا، هنوز نتوانسته خودش را جمع و جور کند، سرپا بایستد و بال‌هایش را بگسترد. فعلاً دارد موریانه‌وار بی‌شتاب و خستگی می‌جود. سیلاب نیست. نم و رطوبت است که اندک اندک نشست می‌کند. نسیم خفیه‌ی ست که از اعماق زمین می‌وزد. چه عقابی ست! روی تخته‌سنگی آن بالای بالا نشسته و همه چیز را در همه جا زیر نظر دارد. از کرکس‌های فرتوت کارکشته دوربین‌تر است. تا یکی را نشان کند، صاعقه می‌زند. اتفاق افتاده که ناگهان مثل تیر از بغل گوشم کمانه کند، و بعد از گذشتن، بادش مرا گرفته باشد، لرزانده و انداخته باشد. اما به هر تقدیر آخرکار باید آرامشی وجود داشته باشد، آرامش مطلق اعصاب، رها شدن در عدم و در عین هیچی تمام جهان بودن! مرگ جاذبه‌عجیبی دارد. ولی فعلاً من نمی‌توانم آن طرف‌ها بیایم. همینجا یک کارهایی دارم. از این گذشته دخترم رضایت نمی‌دهد. توی مدرسه بچه‌ها به او می‌گویند که پدرت

پیره . نگرانِ مردنِ من است . گاه و بیگاه به زبان می آورد . يك دفعه هم گفت که پدر اگر بمیری من چکار کنم . توضیحات لازم داده شد ولی فایده نکرد . بچه ها نمی گذارند . به هر حال عجله نکن من هم می رسم . تو کمی زود رفتی . اشکالت این بود که سه چهار تا بیماریِ ناسازگارِ توأم داشتی : هوش ، حساسیت ، عصبانیت و غرور . از دست هوش نجات نداشتی . زیادی اطرافت را می دیدی . به علت حساسیت رنج می بردی و داد می زدی و کوتاه نمی آمدی . از همان اول های کار افتادی وسط يك مشت دزد و فرومایه . تحملشان نمی کردی و تحملت نمی کردند . بعد از سال ها توانایی زندگی کردن را از دست دادی ، از بس زخم پذیر شده بودی - برای همین آخرش چیزی نشدی . همان آقای که بودی ماندی . يك دماغ سوخته ناکام در علوم جنگی ، در استراتژی و تاکتیک ، در ترجمه که هوشش ولکن نبود ، در کار اداری و کار آزاد ، در زندگی خصوصی و اجتماعی ، خسرال دنیا و الآخره ! بدتر از همه در عشق ! آخر مرد حسابی آدمی که آنقدر به ریخت و قیافه اش می نازد ، باید هر دفعه به دنبال هر جنده مفلوکی تویی هر « بار » ی سرک بکشد ، و به قبول خودت در « نشمه یابی » تمام وقتش به شبگردی بگذرد ؟ گمان می کنم واقعاً دنده ام می خارد . تقصیر توست که سکوت کرده ای من هم دور برداشته ام . چقدر حرف می زنی . انگار می خواهم تلافی همه حرف های نگفته این چند ساله را یکجا در بیاورم . کاشکی اینجا بودی ، فصل خوبی ست ، شهر خلوت است ، من هم تنها هستم ، می رفتیم لبی تر می کردیم ، قدمی می زدیم . آنجا باید خیلی خلوت تر باشد . حتماً حوصله آدم سر می رود از فرط یکنواختی ، سکوت و بی زمانی . نبودنِ زمان از تنهایی هم بدتر است . زمان چیزها را به وجود می آورد ، به آن ها شکل می دهد ، و شکلشان را می گیرد ، و دگرگونشان می کند . شدن و نیست شدن را امکان پذیر می کند . در بی زمانی ، چیزها از شدن ، و در نتیجه از بودن بی نصیب می مانند .

بی‌زمانی برابر با عدم است. باید خیلی ملال آور باشد. در عدم حتی تنهایی و ملال هم نیست. راستی روزها را چه جوری می‌گذرانی. شب و روزت یکی شده. یادت هست آن روز که رفتیم پس‌قلعه، به آن بالا نرسیده، هر دو دادیم. زیر کپر قهوه‌خانه‌یی نشستیم و انار مفصل و به‌دلی خوردیم. اول‌های پاییز بود. آفتاب درخشندگی عجیبی داشت. همه چیز در نورش طراوت و جلا می‌گرفت. من که هنوز از آن آفتاب روشنم. البته نه همیشه، بعضی وقت‌ها چنان تاریک می‌شوم که انگار در کنار توام، در همین جای تازه‌ات، در همین تاریکی و تنهایی پر ملالت. وقتی پدرم را خاک کردند، دور قبر نشستیم بودیم، روضه‌خوان مرثیه و نوحه می‌خواند، و هرچند یکبار خطاب به مرده دم می‌گرفت «ما بی تو چنینیم، تو بی ما چونی؟». مادرم که مرد تو را زودتر از همه دیدم. من اصفهان بودم. ساعت چهار بعد از ظهر بود که رسیدم دم خانه. هنوز پیاده نشده، نیم‌رخ تو را دیدم که داشتی می‌رفتی. وقتی رسیدم به قبرستان تو آنجا کنار قبر ایستاده بودی و سعی می‌کردی مرا نگاه نکنی. حالا بگو ببینم، به قول خودت «ما رو نمی‌بینی خوشی؟». یا باز هم کفری هستی، عرّ و تیز میکنی، و ادای افسرهای نازی فیلم‌ها را در می‌آوری؟ این همه کتاب دربارهٔ جنگ می‌خواندی که چی؟ فُن پاولوس و استالین‌گراد، آیزنهاور و نرماندی، خلبان‌های جنگ اول، زندگی‌نامه‌ها و خاطرات... می‌خواستی مثلاً فُن کلاوزویتس بشوی، که بعد از مرگ گروه‌بان‌ها آثارش را امتحان بدهند و جناب سرهنگ بشوند؟ (منظورم گروه‌بان‌های این طرف‌هاست، که بعضی از فیلسوف‌های بیکارش فُن کلاوزویتس می‌خوانند). شاید هم می‌خواستی مرحوم امیربهادر جنگ بشوی، تا انتقام خون‌پدرت را بگیری، که در شهریور بیست کشته شد، و تو را تنها گذاشت، و شما باروبنه را جمع کردید، و از رضائی‌ه راهی تهران شدید، و سه‌چهار نفری ز دو خورد با زندگی را شروع کردید. چقدر سخت است. مغز

استخوان آدم تیر می‌کشد ، و هنوز نمرده از نفس می‌افتد ، و پیش از مرگ مرده است . « بمیرید پیش از آن که مرده شوید » . حدیث نبوی است . فرمایشی است که مخصوص عرفا صادر شده : پیش از آن که مرگ برسد و قالب تهی کنید ، از حُبّ دنیا بمیرید و رهایش کنید . هیچ دلم نمی‌خواست عارف بودم و پیش از مرگ می‌مردم . همین دنیای دون را متأسفانه بیشتر از ملکوت عالم علوی می‌پسندم . عاشق بی‌عار این « عجزه هزار داماد » م . با وجود مرگ و میر عزیزان ، با وجود هزار محنت ناسزاوار این مادر بی‌وفا ، اتفاق می‌افتد که حس کنم انگار از من خوشبخت‌تر کسی نیست . تو که می‌دانی چقدر الکی خوش ، یا به عقیده تو ابله م . اما امروز دلم گرفته . مثل خوابگردها در شهر پرسه زدم . بی‌هدف و حتی بی‌مقصودی ، بیهوده می‌رفتم . فصل مخصوصی است . این شهر پر تب و تاب شلوغ ناگهان یک‌ماهی خالی می‌شود . آدم‌ها و ماشین‌ها فرار می‌کنند . شهر نفسی می‌کشد و لم می‌دهد تا خستگی در کند . کوچه‌ها و خیابان‌ها درازکش ، و درخت‌ها ، مثل اسب‌ها ، ایستاده می‌خوابند . من در خواب خلوت کوچه‌های خاموش راه رفتم . « وادی خاموشان » که منزل آخر ماست ، یاد و هوشم را تسخیر کرده بود . همان جایی که تو مثل ریگی تویش افتاده‌ای ، مثل يك كُپه استعداد یاغی و گره خورده ، با اخلاقی خوش‌باطن و بدظاهر ، گندم‌فروشِ جو نما ، رویهمرفته يك آدم خسته و از پادرامده ، با مشتی افسوس در دست‌های خالی ، و نگاهی خشمگین و مغرور ، خلاصه يك جلال‌الدین خوارزمشاه . پیش از ظهر یکی از روزهای اول پاییز بود . از افجه به سینک سرازیر می‌شدیم که صحبت خوارزمشاه پیش آمد . صحبت پفیوزی پدر بود و مردانگی و سرنترسِ پسر . تو با پوزخندِ تمسخری گفتی « آره ، تاریخ تکرار میشه » و اشاره‌ات به من و پسر م بود . در بستر رودخانه می‌رفتیم . پای من روی قلوه‌سنگی لیز خورد و تو اضافه کردی « باز حرف حق دسپاچت کرد ؟ »

من گفتم «شیر را بچه همی ماند بدو». تو گفتی «گرچه با آدمی بزرگ شود!».

گفتم حاضر جوابی را از که دزدیدی؟ گفتی حسن صدر مهمان یکی از اعیان شیراز بود. رجال شهر گوش تا گوش نشستند. پسر صاحبخانه وارد اتاق شد. یکی از بادمجان دورقاب چین‌ها بجای معرفی، با صدای غرآیی همان مصرع شیر و بچه‌شیر را خواند، و حسن صدر هم با طمطراق مصرع بعدی را، و نطق یارو را کور کرد. حالا فهمیدی از کی؟ گفتم آره اما «تره به تخمش میره حسنی به باباش».

و تو گفتی «از فضلِ پسر! تو را چه حاصل؟». تو از «حسنی» من خوشت می‌آمد. وقتی می‌گفتم سوارکار و شکارچی خوبی ست و در کوه و دشت دنبال شکار می‌دود حظ می‌کردی. حالا ببین چند شب پیش چه جوری مرگ را در خواب شکار کرد.

آخر کار از سالن کُخت و بزرگی- انبارمانندی خالی با سقف کوتاه- سر در آوردیم. کنار سالن، تجیری، پرده‌یی، چیزی بود. دخترم را پشت آن پنهان کرده بودم. انگار زخم هم بود. دل توی دلم نبود، چون، ببر بنگالِ گرسنه بد اخلاقی در پستوی پشت سالن مدام می‌غرید. پسر و وسط سالن ایستاده بود. ده دوازده‌ساله به نظر می‌آمد. بی‌خیال، بی‌هراس، سرحال و منتظر بود. آهوی نازکی، شبیه غزالی خالدار و با نقش، از دری به درون سالن خرامید تا از در دیگری بگریزد. ببر ناگهان از پستو تا بالای سقف بیرون جهید که پنجه هایش را در گردن شکار فرو کند. پسر پاهای ببر را توی هوا گرفت و از وسط جر داد. ببر کوچک شد، به اندازه روباه، با صورتی شبیه همان آهو، و همچنان که از وسط به دو نیم می‌شد، لبخند ازورفته‌یی می‌زد و سر می‌جنباند، مثل این که می‌خواست بگوید می‌بینی چه دور و زمانه‌یی شده؟

دخترم از پشت پاراوان بیرون آمده بود و تماشا می‌کرد. من از وحشت بیدار شدم. هرچه باشد ببر شوخی بردار نیست، در هیچ حالتی، حتی در خواب، حتی اگر دو شقه شده و به قناره دکان قصابی آویزان باشد، لایب می‌خواهی حالش را بدانی،

خوب است . به همان مردانگی ست . ماه گذشته پیشش بودم . هنوز خبر مرگ تو را به او نداده‌ام . خیلی پکر خواهد شد . پکری هم دارد . از بس همه چیز زندگی عوضی ست . از همان اول ، خلقت تو عوضی بود . تو باید « نوستمحمدخان - یارمحمدخان » ، هردو محمدخان می شدی ، با تفنگچی و سوار ، زیر آفتاب بلوچستان تاخت و تاز می کردی ، و بالای سبیل شاه نقاره می زدی . با اتابک اعظم پالوده می خوردی ، و به صمصام السلطنه بختیاری و نظام السلطنه مافی متک می پراندی . یا دست کم باید کلنل محمد تقی خان می شدی : مثل او چهارشانه و بلندبالا ، اروپادیده و تحصیل کرده ، یکی از اولین خلبان های ایرانی ، آلمانی بلغور می کردی ، و با یال و کوپال ، چکمه و کلاه و عینک خلبانی به بال ابوطیارهات تکیه می زدی ، و دست به کمر برای ثبت در تاریخ عکس می گرفتی . اگر آزادیخواه هم می شدی که دیگر چه بهتر ، حیف که فقط در ساده لوحی سیاسی مثل همدیگر بودید . به تو بیشتر می آمد که جای آن شادروان باشی ، تا این که در نیمه راه ، به پستوی اتاقی در اداره یی پرتاب شوی ، با دو سه تایی هممفس باشی که مدام حسرت لغت و لیس این و آن را بخورند ، و تو پشت میز ، بایک چراغ نقشه کشی و خط کش محاسبه در کار جمع و تفریق آجر و گچ و سیمان ، به اعداد و ارقام ور بروی ، خط بزنی ، جابه جا کنی ، پاک کنی و بازبنویسی . اقلأ باید سبیل می گذاشتی و می شدی رئیس علی تنگستانی ، و با انگلیس ها می جنگیدی ، یا می زدی به البرز ، به سوادکوه و فیروزکوه ، با تفنگ پرآن و برنو ، از این قلعه به آن قلعه ، هممفس ابر ها و همدم عقاب ها می شدی ، و تیغ کوه زیر پایت بود : نه این که با مشتی اداره جاتی در باشگاه شرکت تخته بزنی ، لوتو بازی کنی ، جوجه کباب و عرق بخوری ، و کرشمه های شتری علیامخدرات تازه به دوران رسیده را دید بزنی ، و آخرشب هم مچاله شوی توی رختخواب ، و زیر لحاف خودت را سر به نیست کنی تا یادت برود که يك روز دیگر چه جوری دود شد . برای

همین است که آدم از مرگ تو کلافه می شود . چرا تو پسر يك افسر دست خالی از آب درآمدی؟ چرا او آنقدر زود به تیر غیب گرفتار شد؟ چرا حرف نمی زنی؟ چرا جواب نمی دهی؟ صدای من مرده یا زبان تو را بسته اند؟ خواجه، بیتی دارد دربارهٔ « ما » چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان - که دوران ناتوانی ها بسی زیر زمین دارد . « فعلاً مصرع اول مال من است . اما بزودی همین بیت را برای من و دیگری خواهد گفت . آن وقت نصیب من مصرع دوم خواهد بود . به نظر می آید که زندگی تکرار هر روزه يك جمله بی معناست ، و تلاشی هر روزه که برای آن معنایی بتراشیم . اما وقتی که مرگ سربرسد هر معنایی قالب تهی می کند . مثل شبنمی بخار می شود و باز ما لخت و عریان ، زیر نگاه بی رحم خودمان حیرت زده برجا می مانیم . ای رفیق خراباتی مسجد و میخانه و گلستان ، گلستانمان همچنان پای البرز آرمیده و آمدن و رفتن فصلها را در تنش می پرورد . دورهٔ لواسان ، از زردپند به ناران و سینک و افجه ، یا گشت و گذار در پست و بلند درهٔ لتیان ، اما ناران چیز دیگری بود : يك چنار کهن چند صد ساله ، زنده و برومند و سایه افکن و ماندگار که دیدنش مایهٔ قوت قلب بود . از این گذشته قهوه خانهٔ با صفای ممد سبیل آنجا بود . پشت بنای قهوه خانه فقط دوتا اتاق لخت دست هم بود که به يك باغچه نسبتاً بزرگ باز می شد . باغچه از قلمه های تبریزی و بوته های بلند وحشی پوشیده بود ، و يك جوی آب ، بی سروصدا ، پاورچین از میانش می گذشت و به باغ پایین دست می رفت . از درخت نارون چتری ، و علف های خودروی دو طرف جوی ، و شکفتگی بلوغ برگ های آبدار ، بوی تند و طراوت شهوت انگیزی در هوا پراکنده می شد . دو تا تخت و قالیچه خرسک و خود ممد سبیل که خودمانی آنجا ها می پلکید ، باغچه را باغچه می کرد . دارم به یاد می آورم ، هرچند شاید خودت بهتر از من به یاد داشته باشی . این ها همه دل ما را از خشکسالی و تشنگی بیابان نجات می داد ،

مثل آب زلال و گوارایی آن را آبیاری می کرد و آن وقت ما در چمنزار سبز روحمان طبیعت را سیاحت می کردیم ، و از زیبایی آن در شگفتی باشکوهی غرق می شدیم . می دانی که من نمی توانم پشت سر هم بنویسم . نوشتن برای من يك جور عبادت است . احتیاج به حضور قلب دارد ، و تازه بعد از این که يك روز تمام مثل گاو عصارى دور خودم گشتم ، آخر سر ، نتیجه ، به قول تو يك مثقال روغنچراغ مغز است ، آن هم ناخالص . باید صبر کنم ، تماشا کنم و دوباره راه بیفتم . اگر یکنفس بنویسم از نفس می افتم . باید اول تو را در نظر بیاورم ، باریک و کشیده ، مثل سروی خشک و بی سایه . مرده ها سایه ندارند . برای همین به آنها نمی گویند : زیر سایه تان هستیم ، سایه عالی مستدام و غیره ... هیچیک از تعارف های سایه دار با مرده ها جور در نمی آید . سایه که جای خود دارد ، نگاهت را هم نمی بینم . ولی مرگ تو را می بینم که مثل نور در چشم های من نشسته . طعم گس آن را زیر زبانم می چشَم . بوی رطوبت و سرداب می دهد ، و از زمان کهنه تر است . بعد شما بو تا را ، تو و مرگ را مثل آفتاب و افق تماشا می کنم ، و تو را در چاه مغرب می بینم . یاد تو آمده و مثل چنار ناران در من نشسته ، اما تصویر تو فرار است ، باید بایستم تا خوب نگاهش کنم ، این است که مجبورم کم کم و کورمال کورمال جلو بروم . باید پوست و مرگ را با هم ببینم و بسنجم و کشمکش آن دو و پیروزی یکی را بر دیگری در تن خودم حس کنم . مبارزه نابرابری است که در آن همیشه دست مرگ به عنوان برنده بلند می شود . عادلانه نیست ، بله ، عادلانه نیست ، اما وای به حال کسی که مرض عدالت داشته باشد . دخترم گرفتار همین بیماری است . تکیه کلامش این است : *C'est pas juste !* از همین بچگی نادرستی آزارش می دهد . نمی دانی چه کلافه می شود . این بیماری مثل خوره است ، منتها به روح می افتد و آن را از درون می جود . « درون » دیگر چه صیغه یی است . روح که حرمسرا نیست تا اندرونی و بیرونی داشته

باشد. باغ نیست که دورش را دیوار بکشند تا آفت فقط درون چار دیواری اش را بزند. پرت افتادم. فکرم پریشان است و نمی توانم حرفم را دنبال کنم. می خواستم بگویم وقتی که بیمار شدی - بیمارِ عدالت - دیگر باید منتظر هر پیامدی باشی. مال تو اینجوری بود که مرگ قلبت را نشانه می گرفت، و هر بار که از کمینگاه بیرون می جستی، سنگی به آن آئینه شکسته می زد. به تو گفته بودم که يك سري به اينطرف ها بزن، دیداری تازه کنیم، «سنگ انداز هجران در کمین است»، و می ترسم دیدار به قیامت بیفتد. آخرش افتاد. در مورد علیمردان خان هم همین نگرانی را دارم. بد تر از من و تو نمی تواند تکان بخورد. خیال هرجاییش به اینطرف ها پرواز می کند، اما پاهایش در گل و قیرو چسب ماسیده. ششدر گرفتاری های روزمره است. برایم نوشته بود: «هر روز منتظرم احضار شوم و گشایشی در کارم پیدا شود». عمر او در انتظار گشایشی می گذرد تا شاید دستی از غیب گرهی از کار فروبسته اش بگشاید. يك وقتی يك تقی خانی هر روز در کار گشودن گره از کار فروبسته خلق خدا بود و می گفت «عبادت بجز خدمت خلق نیست». تقی خان از پاندهای بالای شهر بود. (البته بعد از علی کاخی که مال محافل خصوصی اعیان و اشراف بود، که دکتر Ward تهران بود، که هنوز گندش در نیامده بود، که دست فلك به او نمی رسید، البته بعد از او) تقی خان، غروب و سرشب، دم سفارت انگلیس، روبروی منوچهری، يك ساعتی در خیابان فردوسی می پلکید. دیرتر که می شد باید روبروی «ویلا»، توی «شاهرضا» پیدایش می کردیم. امیدوارم نه شهر یادت رفته باشد، نه تقی خان، و نه این که هرگز وقت «کار» عرق نمی خورد. اما وقتی کار تمام می شد، می رفت مشروب فروشی سر ویلا، و دیگر محال بود «اضافه کار» بکند. هرچه اصرار می کردی میگفت چیزی ندارم، کسی نیست، انشاءالله فردا. سال های سال بود که تقی خان را فراموش کرده بودم. از تو یاد چه

چیزها که نمی افتم . ما سرد و گرم زندگی را چندان با هم نچشیدیم . هر کدام بیشتر به تنهایی در سرمای خودمان لرزیدیم . اما زشت و زیبای بسیار با هم دیدیم . تقی خان یکی از کشفیات مشترکمان بود . هرگز او را بی کروات دیده بودی ؟ کت دوپل با دکمه بسته ، شلوار اطو کشیده تیره ، موهای بریانتین زده ، برآق و مرتب ، صورت تراشیده ، کفش واکس زده و سبیل قیطانی . (می خواست دوگلاس فرینکس بشود ، جاکش از آب درآمده بود) . وقتی دست را پشت کمر حمایل می کرد و با طمانینه قدم می زد ، به سرداران فاتح در میدان جنگ بیشتر شباهت داشت تا به پانداز خوش خدمتی که منتظر باشد مشتری هایش را راه بیندازد ، و برود کالباس و عرقش را بخورد . چه جاکش باشکوهی ! تو اسمش را گذاشته بودی آقای روانبخش . می گفتم با این شغل شریف روح به تن مرده می دمد ، صور اسرافیل است . باید حالا آنطرف ها منتظر صور اسرافیل خودش باشد ، همان دور و بر تو . نکند بگردی توی عرق فروشی های آنجا ، در حال خوردن کالباس روح پیدایش کنی ، و به امید « تره بار » بروی به سراغش . از تو خراباتی همه چیز برمی آید . تقی خان هم که هر کهنه کار پاردم ساابیده‌یی را به عنوان تره بار تازه و جنس دست نخورده قالب می کند و می گوید آقای مهندس باور کنید ، به جان شما بچه سال و تازه کاره . می دانی که ، وقتی بهش بگی تقی خان باز نوپرش را آوردی ، جواب می دهد البته که آوردم ، مثل هلوی تازه است ، نوپرانه است آقای مهندس ! . توی این دنیا که به فکر آخرت نبودی ، همش یا با امثال ما می گذراندی یا بالای ابرها و ته دریا ها بودی : خلبان های انگلیسی و زیردریایی های آلمانی ، پرل هاربر و شمال آفریقا و نبرد طبرق ، حسرت تاخت و تاز های دیگران . اقلأً آنجا به فکر آخرت باش که روزگارت مثل اینجا نغله نشود . آخر چطور با يك جنتلمن به قول خودت باهوش آریایی کاری کردند که با يك گاو وحشی هم نباید کرد . هرچند که ، می کنند ، با همه می کنند .

هر کس به محض تولد در همان میدان کذایی گاو بازی ست . دیگران تماشاچی اند ، گوش تا گوش نور میدان نشسته اند و او را تشویق می کنند بدود ، به هوا شاخ بزند ، از خشم ، ضربه های سُمش را به زمین بکوبد و به پیشواز مرگ برود . حیوان بیچاره را تا آخر در راه زندگی به پیش می رانند ، تا وقتی که به ته کار برسد . وجود آنها شرایط بازی را معین می کند . تقصیر آنها نیست . چاره یی ندارند . هر تماشاچی ، به عنوان يك موجود زنده خودش هم در میدان و بازیچه گاو باز خود است و دیگران او را تماشا می کنند . هرکس هم آن ورزای گیج و زخمی توی میدان است و هم تماشاچی . و تماشاچیان فقط شرایط بازی را معین می کنند نه سرنوشت آن را . سرنوشت بازی از پیش مقدر شده . همیشه گاو باز خنجرش را فرو می کند ، مرگ همیشه آنجاست . به محض این که افتادی توی میدان پیروزی او گفت و گو ندارد . اینبار دشنه او در گرده تو فرورفت و به زانودرآمدی . حرف های سوزناک را خوش ندارم . از گاو باز دلخورم . مرگ را باید با مستی دست به سر کرد . مثل آن روز غروب که از گورستان زرگنده برگشتیم ، شما چند تا نجبای ارادل عرق خواستید ، گفتم نمی شود ، همه عزادارند ، تو گفتی ما هم به سبک خودمان هستیم . گفتم آخر چه جوری ، گفتم توی ایوان می نشینیم ، یواشکی می خوریم و نمی گذاریم گذش دربیاید . سرشب بود ، خرداد ماه ، ایوان را آب پاشی کرده بودند . شماها مست کردید ، آهسته و با احتیاط پرت و پلا می گفتید ، ولی نتوانستید مرگ را دست به سر کنید ، چون از زورِ پسی می خندیدید ، نمی خواستید به روی خودتان بیاورید که توی دلتان گریه می کنید . نتوانسته بودیم مرگ را خاک کنیم ، راستش حتی مرده را هم نتوانسته بودیم . فقط جسد را به خاک سپردیم ، ولی مرگ و مرده ، هر دو با ما برگشته بودند به خانه ، و با ما و درما می پلکیدند . سهراب گفته بود که مرگ گاهی ودکا می نوشد . من تازه دارد دستگیرم می شود که آن شب مرگ با ما هم پیاله بود .

نمی دیدیمش ولی کنارمان ، همه جا ، نشسته بود . کار طاقت فرسای روزانه اش را تمام کرده بود و داشت خستگی در می کرد . اگرچه او خستگی ناپذیر و کارش بیست و چهار ساعته است ، تمامی ندارد . امروز غروب در خیابان ها پرسه می زدم ، تو و مرگ هم با من بودید . باران می آمد . شما باران فراوانی خوردید و سرتاپا خیس شدید . من هرچه کردم تو را زیر چتر بیاورم نتوانستم . به چنگ نمی آمدی . چیزی مثل شبخ و خاطره‌یی موج و همه شکل بودی ، و زیر باران پخش می شدی . ولی بودی ، فقط حس نمی شدی ، حضورت را می دیدم ، شانه به شانه من می آمدی . مرگ هم یکی نو قدم عقب تر پشت سر ما می آمد ، مزاحم سمج و چاره ناپذیری که غنیمتش را زیر نظر داشت . کمی زیر درخت ها راه رفتیم ، بی جهت و بنا به عادت جلو و پتیرین یکی نو کتابفروشی ایستادیم و نگاه کردیم بی آن که چیزی ببینیم . يك شاسی بلند سی و چند ساله از کنارمان رد شد . از همان ها که جگرت را کباب می کرد : يك پرده گوشت ، پاهای توپُر ، کفلِ گردِ مجلسی مثل دوتا تریچه نقلی . برگشتیم چشمی بچرانیم ، حواسمان پرت شد ، همدیگر را گم کردیم . هرچه نگاه کردم تو دیگر نبودی . شاید دنبال یارو رفته بودی . فقط مرگ مانده بود که در پیاده روِ روبرو دم پای مشتری های کافه‌یی نشسته بود . آن طرف شیشه آنها قهوه می خوردند ، روزنامه می خواندند و گپ می زدند . این طرف شیشه راهبی بودایی چهارزانو ، مجسمه وار روی زمین نشسته بود . ردای سفید بلندی به تن داشت ، دست ها را روی شکم حمایل کرده بود و در آتشی خود افروخته شعله می کشید ، اما نمی سوخت . خواستم از او بپرسم با رفیق ما چه کردی ، که دیدم جایش مردی لاغر اندام و میانه بالا ، شبیه خودت ، اما نه چهار زانو و روی زمین ، بلکه روی صندلی بلند چرخ داری ، نشسته است . همان پیشانی بلند و موهای کم پشت که از فرق سر شروع می شد ، چشم های تیز و عینک نرّه بینی ، بینی کشیده ، صورت عصبی و لب

هایی که به زحمت زبانی شرور و سرکش را مهار می‌کرد. مونتگمری و رمل داشتند دوستانه اما خیلی جدی شطرنج العلمین بازی می‌کردند، و هرچه کشته می‌دادند مات نمی‌شدند. تو بازی را تماشا می‌کردی اما دیگر اوقات از دست رمل تلخ نبود. پشت سر تا چشم کار می‌کرد هیچ نبود. زمین خالی و آسمان گم شده بود. فقط اسب سیاه صیوری آن وسط منتظر ایستاده بود تا سوارش را به جاهای دور ببرد. من گفتم هوشنگ تو برگشتی؟ جوابی ندادی. «بودا» از گرد راه رسید. مثل تقی‌خان با طمأنینه راه می‌رفت. از نیروانا برمی‌گشت. لبخند همیشگی را نداشت. بودای بی‌لبخند بود. خسته و دمق به نظر می‌آمد. به من که رسید سراغ تو را گرفتم، گفت خبر ندارم، گفتم مگر در نیروانا نبود. گفت شاید در راه باشد، هنوز نرسیده بود. بعد مثل این که ناگهان یادش آمده باشد پرسید چرا فکر می‌کنی که رفیق تو باید در نیروانا باشد؟ گفتم چرا نباشد؟ گفت مگر.. حرفش را تمام نکرد. داشت خنده‌ام می‌گرفت. گفتم برای این که مثل ما فسقش را پنهان نمی‌کند. فکری کرد و گفت بله، حالا دیگر «محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد». گفتم منظورتان شیخ است که محتسب شده؟ گفت «مفتی و شیخ و محتسب همه تزویر می‌کنند». گفتم پس شما هم مثل خیام، فکر می‌کنید هیچکدام چنان که می‌نمایند نیستند؟ گفت مگر نمی‌دانی که یکی از بزرگان فرموده است: فاسق بی‌آزار به از زاهد مردم آزار. گفتم می‌دانم، در شیراز جنده بامعرفتی بود که اسمش نرگس بود. يك وقت حمید آقا خواسته بود به او پول بدهد، بقدری بهش برخورد که صدایش در نمی‌آمد، تا پول حمید را بکند توی هرچه نه بدترش. آخر حمید آقا رفیق شخصی نرگس بود. در خیابان وصال زندگی می‌کرد، و یکی از قضات محترم دادگستری بود. نرگس غروب‌های چهارشنبه، در و همسایه را می‌پایید، و می‌سُرید توی خانه حمید آقا، و تا پیش از ظهر پنجشنبه می‌ماند. شب‌های پنجشنبه کار نمی‌کرد. نجیب

می شد . می گفت آمدم يك آب خنك بخورم . هیچوقت به حمید نمی گفت حمید . یا می گفت حمید آقا ، یا آقای تنها . به لهجه شیرازی کشیده و با کرشمه می گفت آقا . خودش را ناموس او می دانست و او را آقای خودش . برای همین من که رفیق حمید بودم نمی باید او را به چشم بد نگاه کنم ، و نمی کردم . باید به او می گفتم نرگس خانم ، و می گفتم . من با حمید همخانه و با نرگس ندار بودم . او از کارش ، از روزگار و مردم برای من درددل می کرد و گاه از رفتار حمید گریه اش می گرفت . می گفت حمید آقا خاطرخواهی سرش نمیشه ، حمید آقا خانم بازه . حمید آقا بی معرفته . برای خاطر یکی از همین جنم های با معرفت بود که مصطفی زاغی رحیم درویش را کشت . بر سر زنی قتلی واقع شد . اسم زن پروانه بود ، مثل پنجه آفتاب و ماه شب چهارده بود . چشم آهو ، لب لعل ، قد سرو ! پروانه روح روان بود . راه که می رفت دل زاغی می لرزید . به پروانه می گفت : پروانه ، یار من یه باغه که وسطش هم یه باغه . پروانه چیزی نمی گفت . بعد زاغی می گفت : باغت آباد شه ! پروانه می گفت تو آبادش می کنی . زاغی می گفت پروانه دلم برا باغت پرمی زنه . و پروانه به زاغی می گفت : زاغی ، قربون قد و بالات برم ، تو شمع منی ، دورت بگردم ، الهی پاسوزت بشم . آخر هم پروانه پاسوز زاغی شد . چون که عاشق قاتل را به اعدام محکوم کردند ، زن دنبال کارش را گرفت . دار و ندارش را سر این کار گذاشت ، تا اعدام به ابد ، و ابد به ده سال و تبعید به بندر عباس تخفیف پیدا کرد ، و بالاخره با يك عفو یارش را آزاد کرد ، و روی هم رفته نگذاشت بیشتر از پنج شش سال زندانی بکشد . اما به چه قیمتی . زن ثروتمند ، بانفوذ و عاشق کش بود . از هیچ چیز فروگذار نکرد . با چه پشتکاری میان تهران و بندر عباس می دوید . روی آن جاده های خاکی بی انتها ، اتوبوس های قراضه با صندلی های تنگ چوبی ، و دست انداز های پشت سرهم که دل و روده آدم را به هم می ریخت . چه تابستان هایی داشت بندر عباس .

آب آشامیدنی نداشت ، در عوض پیوک داشت ، گرم بود و بدتر از گرما شرعی بیداد می کرد ، و هیچ وسیله یی ، جایی ، مسافرخانه یی برای غریبه ها نبود . جای لات ها و چاقوکش های تبعیدی بود ، و يك مشت بینوای بومی بخت برگشته که از این هدیه های دولت و قانون برخوردار می شدند . پروانه می رفت و سه ماه و چهار ماه پیش مصطفی زاغی می ماند ، یارِ زاغی زن با معرفتی بود ، تو هم جنم با معرفتی هستی . از همین تو جنتلمنِ لات خوشم می آید . حیف که مرگ همه چیز را خراب کرد . آن پشت و پسله ها کمین می کند ، ناگهان پیدایش می شود ، و با يك لگد هر بنایی را هوار! می کند . بیخود می گویند « او هرگز نمی میرد » ، « او در دل های ما زنده است » ، « سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز » ، زندگی کردن در دل دیگران به علت نکونامی ، خیلی فرق دارد با وقتی که روی پاهای خودت ایستاده ای ، و دلت در سینه خودت ، در جای خودش گرم کار است و دارد می تپد . من مرگ مجسم را ، مرگ را در صورت پیرزنی سرد و گرم چشیده و سختی ها کشیده دیده ام ، و می دانم چه جوری آدم را عوض می کند . صورت در آرامشی مطلق بود . نه آرامش خواب یا فراغت و بی خیالی و جز اینها ، در آرامشی که به هیچ چیز شباهت نداشت جز به خودش . سایه لبخند خفیف و پنهانی روی لبها بود که نشان از حالتی می داد آنسوی نیک و بد ، و غم و شادی یا دلواپسی و حتی آسودگی . نمی توانستم چشم از این صورت بردارم . با حرص غریبی که برای خودم ناشناخته بود نگاه می کردم ، تا تصویر شگفت آن را در کنه ضمیرم نگه دارم ، هرچند که چشم توشه بر نمی دارد . چند روز بعد رفتم سینما به دیدن نی سحرآمیز مونتسارت به کارگردانی اینگمار برگمن . تقریباً يك ساعتی شنیدم و دیدم ، با وجود آن موسیقی و آن صحنه های رنگین چشم نواز خوابم گرفت . ده دقیقه یی سنگین ، مثل اسب خوابیدم ، با این تفاوت که اسب در سکوت طویله و ایستاده ، و من با ساز و آواز و نشست ، در

سینما . بعد همچنان که اُپرا را دنبال می‌کردم بی اختیار به یاد صورت در تابوت افتادم . موسیقی و تصویر و فکر های پراکنده ، همه با هم درآمیخته بود بی آن که یکدیگر را درهم بریزند و بپاشوبند . حالت صورت را که در نظر می آوردم ، رهایی از دلبستگی از ترس و دلواپسی ، در آن دیده می شد . پیرزن اگر قرآن نمی خواند ، در کار جمع و جور کردن تسبیح و جانمازش بود ، و دوسه انگو و چند دست لباس و زادالمعادی که داشت . یا عروسک های نبیره اش را تر و خشک و اسباب بازی هایش را مرتب می کرد . یا سرگرم مرغ و خروس حیاط بود ، با آن ها حرف می زد ، آب و دانه شان می داد ، و قفس را می شست ، یا به آشپزخانه ورمی رفت و به چای و استکان دسته دار مخصوص و نعلبکی جداگانه و غیره ... اما در مرگ صورت را پوسته نازکی از انبساط و بی اعتنایی پوشانده بود ، پیدا بود که از این عالم اشیاء گذشته است . نوعی بی رنگی ، آزادی از رنگ تعلق و پروازی بی انتها در نهایت سکون . از ترس هم آزاد شده بود . همه عمر دلواپس شب اول قبر و تاریکی و تنهایی ، سوال و جواب و عذاب آخرت بود . از عقوبت گناه نکرده می ترسید و با نماز و روزه ، زیارت شب های جمعه و قرآن خوانی همیشگی ، با تسلیم و رضا و توکل سعی می کرد طلسم ترس را باطل کند . اما حالا که مرگ آمده بود فراغتی بهجت انگیز ، گسترده و سعادت بخش ، آسودگی از ترس صورت را باز وسپک کرده بود . علیردان هم از مرگ کمابیش چنین تصویری دارد . می گوید شکارچی سنگدل یا مزاحم سمجی که دست از تعقیب بر ندارد نیست . بن بست هم نیست ، برعکس کشایش است . زندگی راهی ست که به مرگ گشوده می شود . مسافران در آن منزل آخر فرود می آیند ، دست و رویی آب می زنند و نفسی تازه می کنند . نمی دانم ، امیدوارم که حق با او باشد . نظر تو چیست ، راست می گوید ، یا از دور دستی بر آتش دارد ؟ تو هیچ آرام گرفته ای ؟ در زندگی که اسفند روی آتش بودی . مرگ آدم را

از خودش هم جدا می‌کند تا چه رسد به دیگران. پیرزن به يك چشم به هم زدن هزار سال از ترس های معصومش جدا شد. دخترم يك روز می‌گفت هیچ‌کس نمی‌تونه منو از پدرم جدا کنه. از دلبستگی عمیق او به خودم خوشم آمد، لبخند زدم ولی فکر کردم که مرگ می‌تواند. چیزی نگفتم. ما در میدان Saint Sulpice روی نیمکتی نشسته بودیم. روبرو، تابوتی را پس از انجام مراسم از کلیسا بیرون می‌آوردند و در نعش کش می‌گذاشتند. ناقوس، مرگ را رسماً اعلام و از نظر مذهب تأیید می‌کرد. گروه مشایعان، آراسته و نونوار، روی پله های جلو کلیسا، بی‌تفاوت و منتظر با هم گپ می‌زدند. مرگ به هیئت مردی پنجاه- شصت ساله، دورترک کنار در کلیسا ایستاده بود: میانه بالا، پهن و ورزیده، کلاه لبه‌دار بزرگی به سر داشت با چهره رنگ‌پریده و پوزه کشیده گرسنه. نظر قربانی درشتی به شکل سپر به گردن آویخته بود که پهنای سینه‌اش را می‌پوشاند... (خیلی محتاط است، از ترس قضاپلا! می‌گویند هر روز صبح، از خانه بیرون نرفته هفت قل‌هوالله می‌خواند و به خودش فوت می‌کند) ... چکمه به پا داشت، با مهمیزهای گرد پره‌دار. تسبیح می‌انداخت و زیر لب ورد می‌خواند و با چشم های بی‌نگاه اطراف را می‌کاوید، گویی دنبال گمشده‌یی می‌گشت. عبوس و کدر بود و کمی خسته و دلزده. همیشه همان کار يك‌نواخت و بی‌تنوع روزمره، هر که باشد حوصله اش سر می‌رود. مثل این که حواسش جای دیگر یا پیش کس دیگری بود. با قدم های آرام آمد که میان من و دخترم بایستد و دست مرا بگیرد و دستبردی بزند. دستم را پس کشیدم و پیش خودم فکر کردم مویی از خرس غنیمت است. دخترم گفت پدر به چی فکر می‌کنی؟ گفتم به این که هیچ‌کس نمی‌تونه، راست میگی. ولی مرگ تو را کم‌کم دارم می‌بینم که دستت را گرفته و برده است. مثل این که هرگز نه تویی بوده ای، نه بهاری و نه افجه‌یی. پس دیگر نمی‌شود از جاده افجه بالا رفت، و رسید به کاسه بن‌بستی که

میان چند قله کوه در گودال آسمان افتاده، و چند خانوار از همه جا بریده را دید که با مختصری کشت و سردرختی‌های سردسیری، و خاکی که از فرط نشست و برخاست با ابرها سبک و هوایی ست، میان زمین و آسمان خفت افتاده‌اند. راستش حالا دیگر نمی‌دانم چه کار کنم. خیلی از افجه دور افتاده‌ام. خیال می‌کنی چند سال است کوه ندیده‌ام. اگر بگویم باور نمی‌کنی. از اوج و سنگ و صلابت برکنده شده‌ام. هر چه تو اسیر خاکی من پا در هوا هستم. می‌بینی چقدر از هم دور افتاده‌ایم. از قاف تا قاف هفت اقلیم بی انتها میان ما حائل شده. ولی زمان کار خودش را می‌کند. و در آنی « با هفت هزارسالگان سربه سریم ». فعلاً دم غنیمت است و گفت‌وگوی با مردگان، خودش عالی دارد. در گورستان Thiais قطعه مسلمانان، دختر عرب بیست ساله‌یی، دختری که يك وقتی عرب و بیست ساله بود، خاک است. مادرش هر هفته می‌آید سرخاک به قبر دستی می‌کشد، سنگ را می‌شوید، به چند شاخه گلی که کاشته‌ور می‌رود، آبشان می‌دهد. روی سنگ برای پرنده‌ها دانه می‌ریزد. به قبرهای همجوار هم می‌رسد. پوست ندارد همسایه‌های دخترش را شلخته و بی سامان ببیند. بعد نگاهی به اطراف می‌کند و با دخترش حرف می‌زند. با ملك درد دل می‌کند. گاه عصبانی می‌شود و دعواش می‌کند و کمی بعد پشیمان می‌شود، آرام می‌گیرد. دخترک را نوازش می‌کند. ملك جواب نمی‌دهد. مادر می‌رنجد، گریه‌اش می‌گیرد، از دختر گله می‌کند که چرا رفت و او را به این روز انداخت. مادر ملك عربی من در آوردی عجیبی حرف می‌زند. نه از محرمات و مبطلات می‌گوید، نه از حیض و نفاس و قتل و قصاص و طلاق خلع و مبارات و غیره و غیره. برعکس از خوردنی‌هایی که دخترش دوست می‌داشت، از جاهایی که با هم می‌رفتند، و چیزهایی که با هم می‌دیدند نقل و حکایت می‌کند. قصه می‌گوید. عذر دعواهای کرده و کتک‌های زده را می‌خواهد. دلجویی می‌کند و

قربان صدقه می‌رود، و باز از بی‌اعتنایی دخترش دیوانه می‌شود، و از زور پسی کفر می‌گوید، و بعد از خوف به درگاه خدا توبه می‌کند و می‌رود. با دخترش خداحافظی نمی‌کند. خداحافظی نکرده می‌رود چون که هر جا برود باز همانجاست. مثل همان سنگی که روی دخترش افتاده ثابت است و پای دلش در خاک فرورفته. راستش من هم خیال خداحافظی ندارم. دلم می‌خواهد با تو جنتلمن ملامتی گپ بزنم. نمی‌دانم از کجا و از چی، همینطور الکی، مثل پرنده‌های افجه، وقتی که با بهار حرف‌های بی‌جواب می‌زدند، و زبان به دهن نمی‌گرفتند، و مدام از شاخه‌یی به شاخه‌یی می‌پریدند. تو هم از جهتی بی‌شبهات به آنها نبودی. مال نسلی بودی که حرف‌های بی‌جواب داشت. انتظار جواب هم نداشت، برای خنک شدن دل خودش ور می‌زد. صدایش را در بیابان سرداده بود، هرچه می‌گفت به دیوار می‌خورد و پخش می‌شد و می‌ریخت، حرفش باد هوا بود. نسل سیاست‌بازان بی‌سیاست و بلند پروازان بی‌بال و پری که در قفس خیالات خود جولان می‌دادند. نسلی که مثل فرشته‌ی عدالت با شمشیر دروغی، بال‌های گچی و چشم‌های بسته در آسمان ظلم می‌پرید و در هر بالی که می‌زد سرنگون می‌شد. ای عزیز ناکام، ما با چشم‌های کور می‌پریدیم. می‌خواستیم پرستو باشیم، شبکور از آب درآمدیم. وقتی نبینی و خیال کنی که می‌بینی سرنوشتی بهتر از این نداری. روزگار هفتخط غریبی ست. يك آن غفلت کنی كلك را خورده‌ای و دست را باخته‌ای. تو بازنده‌ی خوبی بودی. سرنوشت خودت را بدون سوز و بریز‌های سوزناک و ننه من غریب می‌پذیرفتی و بی‌خیال به ریشش می‌خندیدی، و در حالی که دشنه‌اش در پشتت بود دستت را از کمر بر نمی‌داشتی و به روی خودت نمی‌آوردی. انگار نه انگار. راستی سر به هوا و خوش‌خوشك توی چه باطلاقی فرورفتیم. رفتیم آنجا که عرب نی‌انداخت. تو هیچوقت به عرب‌ها ارادتی نداشتی و از حضرات آیات معرب و مستعرب جوش

می‌آوردی - مخصوصاً با آن پُزی که شوخی و جدی به « هوش آریایی » خودت می‌دادی . امیدوارم که مرده‌ها را به نژادپرستی و ضدسامی و ضد خلق و از این چیزها محکوم نکنند . این وصله‌ها به پیششاهنگ‌های بچه‌سال رضاشاهی نمی‌چسبند ، که خیال می‌کردند حالا که « از افق سرزرد خورشید و بخت پهلوی » هفده شهر قفقاز را پس می‌گیرند و شیرِ پیرِ بریتانیا را به صورت شیر ناصرالدین در می‌آورند . اما در گرماگرم این روئای خام بچه‌های خوشخیال ، کابوس شهرپرور بیست‌ناگهان سررسید و در و پیکر مملکت از هم پاشید ، و بعد سرباز‌های از همه رنگ ، تهران جنگ ندیده ، اما جنگ‌زده . سرباز‌های مست و پرهیاهوی آمریکایی توی درشکه‌ها ، پرسه زنان در خیابان‌های شمال شهر ، یا ولو توی بغل جنده‌های « بار »‌ها . و سرباز‌های چرب‌هندی که مثل خودمان هم آلت‌فعل دیگران بودند هم گرفتار فعلِ آلتِ خود ، و در خانه‌های شهرنور در طلب گوهرمراد . و انگلیسی‌های پشت‌پرده و معصوم با دست‌های شسته در دستکش‌های سفید ، و هر پنج انگشت در پنجه‌بُکس ، اما پنهان در پشت سر ، و دست‌آخر ، رفقا ، که برای آمدنی بی‌برگشت جا خوش کرده بودند ، و همراه با همهٔ این‌ها هوای تازه برای ریه‌های بیمار و بی‌تحمل ما ، و هرج و مرجِ ناگزیرِ پس از آن و نومیدی ، و باز امید تازهٔ برکندنِ ریشهٔ دیگران و پیروزی بر سرنوشت خودمان ، و باز لگدی دیگر ، و گشتنِ در به همان پاشنه ، و سال‌های تحقیر و خون‌دل ، و دست‌آخر تا خرخره در این باطلاقِ آخری ، مملو از نعش‌های متلاشی هزارساله و چرخ و واچرخ لاشخورهای ماقبل‌تاریخی بالای سر . می‌بینی چه خوب سرنوشت حماسی تو را در چند کلمه خلاصه کردم . می‌دانم که می‌گویی سر مرا دور دیده‌ای ، حیف که نیستم . البته اگر بودی من جرات زخم‌زبان آن‌هم به جنتلمن بی چاکِ دهنی مثل تو را نداشتم و خفقان می‌گرفتم ، ولی شاید باز افجه‌یی می‌رفتیم ، سر راه سری به ممدسبیل می‌زدیم و در

کوچه باغ های بالای سینک بهار را که از آواز پرنده هایش لبریز می شود، تماشا می کردیم. حالا صبح است. آسمان آبی فیروزه‌ییست. در هوای خنک، بلوری و عطر افشان پرنده ها گرم کارند و يك سینه صدا را مثل يك مشت مروارید که از توی دستمال ابریشمی رنگینی بیرون بریزد رها می کنند، به هوا نوك می زنند و در آن می دمند و باز آن را فرو می دهند و درگلو می گردانند و صدا بازیگوش روی شاخه ها می جهد و از روی برگها می گریزد و ناپدید می شود. يك توده صدا های جور واجور یکسان و متفاوت، مثل کلاف سردرگم توی هم می دوند، بی آرام و بی خستگی، گرد و گردنده، در فضا سرگردانند و زمزمه های شاد و شتاب زده و پران مثل منشور هایی که در نوری متغیر نور خود بگردند و رنگ عوض کنند، مرتب شکل می گیرند و محو نشده باز، همان اند که بودند. صدا، نورانی، غلتان و درهم دوده، مثل بادوزان، هست و نیست. وقتی که می دود هست و اگر بماند نیست. ولی نمی ماند، مثل آبی که با مشت بیاشویی، پنجه بزنی و در هوا بیاشی، کودکانه و بهارانه پخش می شود و از دست می رود، زیرا به ناپایداری سپیده از شب گریخته است، زیرا از زمستان جان به در برده است. صدای زمستان این جور نیست. وقتی نور یخ زده باشد، و نیش سوزی که می وزد استخوان را بگذد، و روزها بگذرد و جنبنده بی نباشد، در تاریک روشن بیابان، سرما زوزه هایی سر می دهد که مثل کارد فضا را می شکافد و سنگ یخ می زند و خاک می شود و خاک خودش را زیر برف پنهان می کند و برف آهسته و با حوصله می نشیند و فضا از سکوت لبریز می شود. صدای زمستان خاموش است، بی شباهت به غصه های فروخورده و یاسی که بعد از دلخوشی های بیهوده سر می رسد نیست. درست برعکس چهچه پرنده ها که مثل صبح درخت، سبز شفاف است، به شکوفه گوجه یا گیلان می ماند، نودمیده، صورتی و سفید که ناگهان در هوا پخش می شود. سفید تر از برف زمستان در

کوه . در زمستان کوه می‌خوابد . کم نبود روزهایی که ما روی پوست این خفتهٔ عظیم بی‌اعتنا ، راه می‌رفتیم و آسمان دم دستمان بود . حالاتوهم به سنگینی کوه خوابیده‌ای . در خواب و خاموشی با کوه و زمستان و در عدم با تمامی هستی یکی شده‌ای . تقلای من بی‌ثمر است ، این خواب عمیق را نمی‌توان آشفت . تو به ندای من جوابی نمی‌دهی . کوه نیستی که اگر اسم تو را فریاد کنم دست‌کم صدای خودم را باز بشنوم . تو مرگِ کوهی ، صدا را نمی‌گیری و انعکاس آن را باز نمی‌گردانی ، یعنی که « از این نوراهه منزل » گذشته‌ایم و دیگر نمی‌توانیم به هم برسیم ، از هم بریده شده‌ایم . من از کوه و دوستان کوهی جدا مانده‌ام . آدمیزاد يك بار به دنیا می‌آید اما در هر جدایی يك بار تازه می‌میرد . مرگ دردیست که درمانش را با خود دارد ، چون وقتی برسد دیگر دردی نمی‌ماند تا درمانی بخواهد . اما جدایی « دردیست غیر مردن ، کان را دوا نباشد - پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن »

غروب آفتاب

این نوشته نخستین بار در کتاب «خرد و آزادی» توسط انتشارات «باغ آینه»
تهران، در بهار ۱۳۷۲ چاپ شده است.

بیست و نهم آذر ۱۳۶۹

امیر دو سه روزی ست که آمده، باید گفت که آورده اندش . بیمار است . در تهران دیدمش . بستری بود . تکانی به خود می داد و هفته یی دو سه باری از خانه بیرون می رفت . ولی در حقیقت زمینگیر شده بود . به جد نمی گرفت . خیال می کرد رگ است و رد می شود . ولی رضا ، شبی که مهمانش بودیم توجه کرد و به جد گرفت و به اصرار توانست وادارش کند که برود سراغ دوا و درمان . آزمایش ها شروع شد و دست آخر ، خیلی دیر ، به همان رسیدند که نمی باید .

دوم دی

امیر رنجور و ته کشیده ، بیشتر وقت ها روی کاناپه افتاده ، لاغر ، رنگ پریده ، با صدایی بی جان . اما نومید به نظر نمی رسد ، مثل تقریباً همه بیمار های این جوری خوشخیال است و امید نامطمئنی دارد . آدم مرگ را می بیند که مثل بودِ وزان ، پراکنده و خاموش به هر طرف جولان می دهد و نور و بر افتاده و تکیده یی که انگار آب رفته ، دارد می پلکد .

کرکس های پیر و پر حوصله ، منتظر آخرین نفس های پلنگ زخمی ، وسط بیابان خالی بر قله بلند کوهی از زباله نشسته اند .

هشتم دی

حال امیر بد است ، خیلی بد . گویا امیدی نیست و مرگ دردناکی مثل خون در رگ هایش می دود و هیچ مویرگی را آسوده نمی گذارد . مرگِ شریر ، مرگِ موزی . درد ، خواب و بیداری اش را درهم ریخته . نه می تواند بخوابد ، نه می تواند بیدار بماند . امانش را بریده ، به زور قرص و گرد و شربت در بی حسّی و کرختی رسوب کرده .

چند روز بیشتر به فاجعه وحشتناکی که شاید همه چیز و همه کس را در خلیج فارس و منطقه یی وسیع آتش بزند ، مانده . سعی می کنم فکرش را نکنم .

بیست و یکم دی

امیر را دیدم . دارد می میرد . خاموش و کبود . دست چپش را از درد نمی تواند تکان بدهد . گفتم درد که تخفیف پیدا کند کمی راحت می شوی . گفت قرار نیست تخفیف پیدا کند .

وقتی وارد اتاق شدم به شدت متاثر بودم . ترسیدم گریه ام بگیرد . سعی می کردم نشان ندهم . کار سختی بود . عضلات شکم و شانۀ ام بدجوری می لرزید . گلو هم همین طور . برای همین تا می توانستم حرف نمی زدم . خیلی غم انگیز بود . هیچ دلم نمی خواست که آن آدم مغرور زودخشم غرّنده را در چنین حالی ببینم ، که بگوید متوجه کلاه را سر ما گذاشت . می دانستم برادرش را می گوید ، که یکی دو ماه پیش مرده بود . اما نفهمیدم چه کلامی . پرسیدم چطور؟ گفت شب خوابید و صبح دیگر بیدار نشد . بعد از چند دقیقه با صدای افسرده و نومیدی - نومید از ناچاری و تسلیم نارضا - اضافه کرد ، در خانواده ما هیچ کس ، نه پدر نه مادر ،

سرطان نداشت . همیشه آرزوی مرگ ناگهانی داشتم ، درست برعکس شد . خجسته و رامین نشسته بودند ، کسی چیزی نگفت . سکوت شد . بعداً به بهانه دیگری خجسته از پیشرفت زیاد معالجه سرطان ، و این که بهبود تا چه اندازه به روحیه بیمار بستگی دارد ، و تجهیزات کامل بیمارستان صحبت کرد ، و من هم دو سه کلمه یی درباره دوست سرطان زده دیگری گفتم ، که چقدر « پرتودرمانی » موثر بوده و حالش بهتر شده .

باید خیلی سخت باشد با درد و قطره قطره مردن .

بویست و سوم دی

به امیر که نگاه می کنم خودم را می بینم که دارم می میرم . چرا ؟ برای این که در این بوستی ، در وجود او چیزی به امانت سپرده بودم که دارد نابود می شود ؟ عجیب است . مرگ را تماشا می کنم که مرا محاصره کرده و چهار طرفم را بسته ، نه با بند و زنجیر ، بلکه مثل غبار مرا در خود فرو برده . به آسانی می توان از لایه ها و موج های پی در پی آن گذشت ، اما همچنان همیشه در آنم و مثل بادکنکی از آن پر می شوم تا روزی که سوزنی بزنند و ناگهان بترکم یا کم کم مچاله و از هوا خالی بشوم .

روز غمگینی ست ، ابری ، سرد ، خلوت . صبح یکشنبه ، و عابران در خود تپیده و درخت های عریان یکدست . به خیام فکر می کنم . چند سال دیگر از همه این ها که دوستشان دارم چه مانده است ؟ چقدر این مردم وحشت زده اند ، همه از جنگ صحبت می کنند . دو روز بیشتر نمانده . خیال می کنند اگر در بغداد جنگ بشود پاریس به هوا می رود . ترس را می شود دید که مثل پرنده یی موذی در هوا تاب می خورد . نه ترس از مرگ کسی ، ترس از گرانی و کمبود نان و گوشت ! . در لوموند خواندم که زن های خانه دارِ مارتینیک - آن سر دنیا - از ترس جنگ ، خواربار ذخیره

می‌کنند: شکر، کنسرو ماهی، کره و نمک و اسپاگتی، هر جور اغذیه و اشربه. حماقت آدمیزاد نهایت ندارد. من فکرش را می‌کنم، اما نه با ترس، وگرنه عظمت فاجعه - اگر پیش بیاید - چنان است که آدم را فلج کند.

این شب‌ها در «بیدار - خوابی» یاد تادئوس مازویتسکی (نمی‌دانم اسم را درست نوشتم یا نه) نخست وزیر سابق لهستان بدجوری مزاحم است. هر شب دست کم يك ساعتی آرام می‌دهد. و بیدار نگهم می‌دارد. فقط اسم است و تصویر بسیار محوی از عکسی در آخرین روزهای حکومتش. نمی‌دانم چرا؟ برای این که کمی شبیه امیر است؟ برای این که روشنفکر سراسر است یگرو و اخمویی ست که در برابر جاذبه رقیبی شجاع ولی عامی و مردمدار شکست خورد؟ برای ناکامی در یاغیگری؟ برای ناتوانی در بلندپروازی که سرگذشت امیر هم بود؟

حالا دیگر از «پرواز» چیزی نمانده، و امیرارسلان نامدار، اسیر قلعه سنگباران، در طلسم مادر فولاد زره، هر روز زمینگیرتر از روز پیش، در تابوت اتاق فروتر می‌رود.

در ضمن فهم و شعور پادشاه ما را باش! تازه وقتی هوس داستان می‌کرد، امیرارسلان نامدار برایش حکایت می‌کردند. آن پادشاهمان، نقیب‌الممالک هم استاندال و فلورمان، این هم خودمان. فرموده بودند «خودمان را در آینه تماشا کردیم، خودمان از خودمان خوشمان آمد».

پیوست و نهم دی

درمان امیر را بریده‌اند و بجایش مرفین را شروع کرده‌اند، تا دست کم درد کمتر، و روزهای آخر آرام‌تر شود. ظاهراً این آخرین نتیجه آخرین مشاوره پزشکی ست. نومیدی. ولی امیر امیدوار است، و خیال می‌کند بیماری در همین مرحله می‌ماند، و به هر حال خوشحال است که از درد خبری نیست. کلافه و مچاله

شده بود . رامین می گفت برای اولین بار در زندگی آرزو می کند که ای کاش برادر یا خواهری می داشت . کشیدن این بار به تنهایی سخت است ، تماشای این زنده میرا ، تماشای مرگی که مثل مه بالا می آید و تمام پست و بلند و زشت و زیبای کوه و دشت را می پوشاند .

این جوجه لهدیه يك وقت چه یال و کوپالی داشت . باریک ، بلند ، مفرور ، بیست و یکی دو ساله . بی اختیار نگاهش می کردی . برای همین به یادم مانده . بعد ها دانستم آن که يك روز در کلوب حزب توده دیده بودم اسمش امیر جهانگلگوست ، و به اروپا رفته ، به پاریس سارتر و مرلوپونتی و اگزیستانسیالیسم و حزب کمونیست و پادشاهی موريس توردز : « فرزند خلق » ، و روشنفکران و هنرمندان چپ ، و شکست فاشیسم ، به پاریس بعد از جنگ و شادی و آزادی باز یافته ، و خیال خوش ساختن عالمی دیگر به راهنمایی رهبر کبیر .

آرزوی سال های نوجوانی من برای دیدن نتردام و گوژپشت و ژان والژان در او تحقق یافته بود .

چند سال بعد تازه از فرنگ برگشته بود که با هم أخت شدیم و گلیمان همدیگر را گرفت . دنبال جایی می گشتیم با هم اجاره کنیم ، البته نتوانستیم ، او در همان کنج خانه پدری ماند و من هم در خانه مادری . نو نوجوان تازه داماد حسرت به دل برای تشکیل کانون گرم خانواده در قدم اول واماندند . اما در عوض پس از چند سال مادرانمان همسایه شدند . هر دو به فاصله يك هفته مردند و هر نو را کنار هم به خاک سپردیم .

بیبی ام دی

این نوسه روزه از ایرانی ها هر که را می بینم با دمش گردو می شکنند که دارند صدآم را می کوبند . من هم ایرانی ام .

آیا دندان طمع آن یکی دیگر هم يك روز از لاشهٔ فلسطینی ها بیرون کشیده می‌شود؟

هفتم بهمین

می‌گویند بمب افکن های ب ۵۲ با سی چهل تَن بمب فقط هدف های نظامی را بمباران می‌کنند و مزاحم دیگران نمی‌شوند . دولت فرانسه اجازه داده است که آنها برای رسیدن به خلیج فارس از آسمان فرانسه بگذرند . اما به شرطها و شروطها ! به شرط آن که قول بدهند بچه های خوبی باشند و فقط هدف های نظامی را بزنند . آن ها هم قول داده‌اند که بچه های خوبی باشند و فقط شب ها بمباران کنند . یوحنا ی رسول چند هزار سال پیش این شب های آخرالزمان را در مکاشفات خود آیا دیده بود که می‌گفت :

در آسمان تختی نهاده و بر آن تخت نشیننده بی‌ست به صورت چون سنگ یشم و عقیق ، و گرداگرد تخت رنگین کمانی به دیدار مانند زمرد . و بر دست راست تخت نشین کتابی مختوم به هفت مُهر ، و کنار تخت برهٔ ذبح شده اما پیروزِ خدا ، ایستاده است . برهٔ پیروز خدا چون مُهر از کتاب برگرفت ، فرشته‌یی مجمری از آتش پر کرد و به سوی زمین انداخت و صدا ها و رعدها و زلزله ها حادث گردید و تگرگ و آتش با خون آمیخته شده به سوی زمین ریخته شد و ثلث درختان سوخته و هر گیاه سبز سوخته شد .

هشتم بهمین

در کتابخانهٔ مدرسهٔ زبان های شرقی وسط کتاب های بی‌رمق و پوسیده ، و کتابخوان های گیج خسته نشسته ام . خودم از همه خسته تر و گیج ترم . بوی نای کاغذ مانده و غبار قرن های گذشته و شمس قیس رازی می‌دهم . مرحوم میرزا

محمدخان قزوینی طاب‌ثراه . امیر را تا دو سه هفته دیگر برمی گردانند به تهران ، به انتظار مرگ درخانه . الانتظارُ اشدُّ من الموت . خودش درست نمی داند کجای کار است . حقیقت را نیمه کاره ، نیمی از آن را به او گفته اند و گمان می کند امیدی به جلوگیری از پیشرفت بیماری وجود دارد . امید به پیشرفت معجزه آسای پزشکی ، مقاومت معجزه آسای بدن ، امید به معجزه که ناگهان دستی از غیب برون آید . چند روز پیش می گفت از دکترم خوشم نمی آید ، درست حرف نمی زند . پس از این همه معالجه و مشاوره پزشکی تازه وقتی می پرسم که بالاخره چی ، دقیقاً وضع چیست ، توضیحی نمی دهد . فقط در دو سه کلمه می گوید سعی می کنیم جلو پیشرفت بیماری را بگیریم . همین !

نمی داند یا شاید نمی تواند بداند که دکتر نمی خواهد چیزی بگوید . بخواهد دهان باز کند باید بگوید عزیزم به خودت نگاه کن ببین مرگ با چه انرژی مخوفی در تو بیدار شده و دارد آتشت می زند .

خودش می داند ، چون گفت حرف های دکتر را به خجی و رامین نگفتم ام . به تو می گویم . می ترسم نگران شوند . نمی داند که بد ترش را می دانند ، اما به او نمی گویند . می ترسند که نگران شود . همه نگرانِ نگرانیِ همدیگراند و حقیقت را پنهان می کنند . من هم افتادم توی این دور پنهانکاری ، منتها با دروغ پردازی . داستانِ دلخوشکُنْكَ علی محمد را نقل کردم که به او گفته بودند ، بیمارانی با آن نوع سرطان که او دارد ، تا بیست سال مقاومت و زندگی کرده اند ، و از خودم حکیمانه به آن افزودم : بیست سال دیگر خودمان بَسِمان می شود و در رفتن عجله خواهیم داشت .

لبخند ناباور و محوی روی لب هایش سایه انداخت . انگار می خواست بگوید خر خودتی ، اما بگو ، از نگفتن بهتر است .

سیزدهم بهمین

يك هفته است که امیر را ندیده ام . باز ناگهان بحران دیسک سررسیده ، دراز به دراز افتاده ام و سرگذشت ایوب را می خوانم . همان داستان ظلم بی دلیل و دادخواهی بی حاصل او را :

جانم از حیاتم بیزار است . پس ناله خود را روان می سازم ، و در تلخی جان خود سخن می گویم ، و به خدا می گویم به من بفهمان که چرا با من ستیزه می کنی . آیا برای تو نیکوست که ظلم نمایی و عمل دست خود را حقیر شماری؟ دست هایت مرا جمیعاً و تماماً سرشته است و مرا آفریده است و اینک مرا هلاک می سازی و به غبار بر می گردانی؟

چهاردهم بهمین

دیروز راه افتادم و رفتم به دیدار دوست . از امیر چیزی نمانده ، همین يك هفته کلی پس رفته ، رنگ خفه کبودی که به زردی می زند ، با نو سه دندان افتاده . پوست و استخوان ، لب ها در حفره دهان فرورفته ، بطوری که آدم گاه خیال می کند میان چانه و بینی چیزی ، واسطه یی وجود ندارد . يك پارچه استخوان رنجور درازکش روی کاناپه افتاده بود . صدایش هم آن آشنای همیشگی نبود . با صدایی دیگر ، بریده بریده حرف می زد . خجسته مثل همه این روز ها با دلواپسی و خوشتنداری مشغول بود . انگار حالا که هر دو به معنای واقعی کلمه اهل درد شده اند ، هر کشمکش دوران سلامت ، جای خود را به همدردی عمیق داده . رامین هاچ و واج و ناباور سعی می کرد برای پدرش کاری بکند ، ویدئو یا فیلمی کرایه کند ، کتابی بیاورد یا ... دیگر چه می توانست بکند؟ مثلاً دوا بخرد؟

صحبت از درد بود و اندازه و نوبت مرفین . هر دوازده ساعت چند قرص ،

ساعت نه صبح و نه شب. اگر درد شدت کرد و تحمل کردنی نبود، در میانه چند قطره مکیدنی در ساعت چهار بعد از ظهر و غیره... درد شدیدی بود. امیر آن قطره ها را می خواست، اما نمی توانست درست بگوید. توضیح داد: دکتر گفته است در نو نوبت، نه صبح و دوازده ساعت بعد. پس حالا (ساعت چهار) قطره ها را بده، و ساعت شش هم قرص ها را. خجسته گفت چرا ساعت شش، این که دوازده ساعت نمی شود؟ گفت وگو آشفته و درهم شد، و خجسته سعی می کرد آرام بماند و امیر را عصبی نکند. امیر رو کرد به ما که آنجا بودیم و گفت، شاید نمی توانم منظورم را بگویم. ما خودمان را زدیم به کوچه علی چپ و گفتیم چرا؟ چطور؟ گفت برای این که بعضی وقت ها حس می کنم فکرم درست کار نمی کند و نمی توانم منظورم را بیان کنم. ما قیافه یی گرفتیم که یعنی داریم تعجب می کنیم. امیر حواسش را جمع کرد و این بار درست توضیح داد: از نه صبح تا نه شب دوازده ساعت و در این میان، ساعت چهار، چون درد شدت دارد چند قطره برای این که فروکش کند. ما گفتیم خُب، این که روشن است. معلوم شد از اول همه یک چیز می گفتند. خجسته قطره ها را زیر زبان امیر، که دهانش را مثل جوجه های پرکنده ناخوشی زده باز کرده بود، چکاند و او دهانش را بست. لب ها گم و میانه صورت خالی شد. چشم ها را هم گذاشت و قطره ها را با میل دردناکی مکید. بعد آرنج ها را در دو طرف بدن تکیه داد، دست ها را عمودی نگهداشت و پنجه ها را درهم بست و در حالتی از چرت و کِرختی و خماری فرورفت. ده پانزده دقیقه یی گذشت. چشم ها را باز کرد و عذر خواست که خوابش برده بود. گفتیم نه بابا، عذر خواهی ندارد. خجسته گفت دوا قوی ست، نشاء می کند. امیر گفت نشاء بی دود و دم به مفت نمی ارزد و فقط مایه خماری ست. من گوش می دادم. دلم می خواست برای شکستن سکوت چیزی بگویم، اما حرفم نمی آمد. خجسته پرسید چرا پکری؟ گفتم نمی دانم، همین طور الکی.

گفت پکری به تو نمی آید . سسککه امیر شروع شد . دوسه روز پیش از کوچۀ اوین Vavin رفته بودند آن طرف باغ لوگزامبورگ تا کافۀ رستان Rostand . در برگشتن امیر به سسککه افتاد که همچنان وقت و بی وقت می آید . حالا بعد از قطره ها آمده بود . امیر گفت عیب این مرض پدرسگ صاحب این است که اگر پایین چیزی بشود آدم خیال می کند از بالا زده پایین ، اگر بالا بشود آدم می گوید از پایین زده بالا . من توی دلم فکر کردم که دیگر چه بالا و پایینی . مرض مغز استخوان ، ریشه و بیخ بدن را خشکانده ، دیگر جایی نمانده که نزده باشد . امیر باز به چرت افتاد ، و ما پچ پچ می کردیم درباره جنگ ایران ، و بمباران های شبانه ، و مردم عراق ، و کشته ها ، و مردم ایران ، و کشته ها ...

پانزدهم بهمن

هوای سرد ، خشک و گزنده یی ست . عصر ملال آوری ست . دلم می خواهد سری به امیر بزنم . نمی دانم تعبیرش چه خواهد بود . دیدار های پیاپی از آدم دم مرگ ، بیمار را به شك می اندازد ؟ مگر چه خبر شده ؟

شانزدهم بهمن

به امیر تلفن کردم ، گفتم یکشنبه می خواستم بیایم به دیدنت ولی خجسته گفته بود کسی نیست ، خانه خلوت است ، پیش خودم گفتم چه بهتر که این یکشنبه به آرامی بگذرد ، نیامدم . گفت نه بابا من که این سفر تو را درست ندیدم . در شلوغی هم که نمی توانیم به هم دل بدهیم . کاش آمده بودی . گفتم دلم برایت تنگ شده . آمدم .

وقتی رفتم ، مرگ را دیدم که بی حوصله در آستانه در ایستاده بود و پا به پا می کرد ، مثل این که در رفتن شتاب داشت ولی منتظر چیزی بود . به ساعتش نگاه می کرد . به چشم هایش خیره شدم ، در مردمک آنها خودم را دیدم ، جاخوردم و رویم

را برگرداندم .

مثل يك بقچه نخ‌نمای کهنه اما نفیس ، يك مشمت پوست و استخوان خسته گوشه کاناپه در خود جمع شده بود . مرا که دید خواست حرکتی بکند . گفتم تکان نخور . دم کاناپه زانوزدم و بوسیدمش . دست راستش را گذاشت روی شانهام که در همان حال بمانم . من هم تکان نخوردم و چند لحظه‌یی تن همدیگر را حس کردیم .

دست چپ را از زیادی درد نمی تواند تکان بدهد . آن را در وضع معینی روی بالش‌تکی کنار دسته کاناپه ثابت نگه می‌دارد . شکایت داشت که نمی‌تواند چیز بخواند . سرش گیج می‌رود و نخوانده خسته می‌شود . کنار کاناپه به عادت همیشگی يك مشمت کتاب جورواجور درهم برهم توده شده بود . همیشه گرفتار همین کنجکاو پراکنده و بی‌آرام ذهنی بود و مثل پرنده های بی‌قرار دایم از شاخه‌یی به شاخه‌یی می‌پرید . سال‌های پیشتر ، يك روزگاری عرفان و سیاست ، جامعه‌شناسی و فلسفه از هر دستی - اسلام و یونان و آلمان و فرانسه - رمان پلیسی و ادبیات اروپا ، تاریخ و اقتصاد و نفت و ریاضیات را همزمان و درهم می‌خواند . سه تایی آخری را چون برای کار بود زود رها کرد ، اما آن‌های دیگر را همچنان يدك می‌کشید . تازه به غیر از این‌ها چند وقتی به تأثر هم نوکی می‌زد . و همین کار دستش داد و به زندانش انداخت . گفته بودند تمرین تأثر بهانه است برای توطئه و سرنگون کردن دولت . بنا به ماده پنج حکومت نظامی اجتماع بیش از سه نفر جرم است . چند ماهی شب و روز در يك بند باهم بودیم و دوستی ما در گرفتاری جا افتاد و قوام گرفت .

باری این کنجکاو مثل تند بادی در او می‌وزید و تا آخر عمر به این سو و آن سو می‌راندش . شرح‌تعرف و ترجمه رساله قشیریه را از جمله ، او به من شناساند . و چاپ تازه رسالات بابا افضل آخرین هدیه‌یی بود که چندی پیش به من داد . همان وقت که فریفته فکر و زبان انسان کامل و سرگذشت دردناک

عزیزالدین نسفی بود ، داشت کز تیکی راهم می خواند : گزارش سفر يك نروژی دریادل که در آن سوی جبل الطارق با قایقی از نی و وسایل ابتدایی به دریا زد و خود را روی اقیانوس رها کرد که جریان آب در آمریکای مرکزی او را به ساحلی برساند . زیرا می خواست این نظریه را ثابت کند که « زیگورات » های بومیان آن سرزمین از روی اهرام مصر ساخته شده ، و زمانی ، کسانی ، به موجبی که نمی دانیم ، از این سر دنیا به آن سر دنیا رانده شده اند .

عزیزالدین نسفی هم از آن سر خراسان به اقلیم پارس رانده شده بود ، از جلو سیل بنیان کن مغول فرار می کرد که از شهری نور افتاده در وسط بیابان سردرآورد . آواره و غریب در مسجد جامع آبرقوه روزگار می گذراند ، و با جماعت درویشان آن دیار از دوستی آدمی و خدا ، ساخت و کار گردش افلاک و ستارگان گفت و گو ها می کرد ، و گاه و بیگاه که از ستم روزگار به فغان می آمد می گفت « چه بودی اگر نبودمی ! »

چقدر این عبارت به دل امیر نشسته بود . تا مدت ها بی اختیار آن را تکرار می کرد .

پیوست یکم بهمین

می گویند سنگ زیر خاک حیف است تا چه رسد به آدمیزاد .

پیوست و سوم بهمین

امیر را لاغر تر و تکیده تر دیدم . شکایت داشت که دکترها تکلیف را روشن نمی کنند : بایدبمانیم ، برویم و معالجه را دنبال کنیم ، یا همه اش بی فایده است ، با درد بسازیم تا بوق را بزنند ؟ ولی با این همه صحبت از طب سوزنی می کرد و طبیبی که گویا دستش شفاست . شاید نتواند بیماری را از بین ببرد ، ولی می تواند جلو مرگ را بگیرد . سردرد های وحشتناک مَلک را با دو سه جلسه درمان خوب کرد .

به یاد جمال افتادم که داشت زخم معده اش را با خوردن آب معالجه می کرد . افتاده بود به مطالعات « آبرمانی » . در چه ساعت هایی چه جور باید آب خورد ، چقدر پیش از غذا و چقدر بعد . آب نوای چه درد هایی ست و چه جوری دل و اندرون را شستشو می دهد ، وزن را کم می کند ، و سفارش های دیگر برای این که آب یادم نرود . خانه نشین و بیکار و خیالاتی شده بود و گرفتار وسواس های بهداشتی و پاییدن ضربان قلب و تنفس و خشکی پوست و خاصیت صابون های مختلف . با همه این ها ، زخم معده اش خوب نشد ، ولی من تا مدت ها خودم را بسته بودم به آب ، ابکی شده بودم .

بیست و چهارم بهمن

رامین يك روز به من می گفت تکلیف بابام با مرگ روشن است ، با زندگی روشن نیست . راست می گفت . تن جواب آشوب این سر ناسازگار رانمی داد . مخصوصاً که این سر بعضی وقت ها نمی دانست از کجا می خواهد سردر بیاورد . از بایزید و درویشان خاکسار یا تکنولوژی جدید و ضربه آینده الوین تافلر که داشت ترجمه اش می کرد . خود عنوان چند تا از این ترجمه ها نشان می دهد که نوسان و تلاطم فکر از کجا تا به کجا بود : مردی که زیر زمین زندگی می کرد ، سیاست افلاطون ، بحران دلار ، دورنگری ، غول های غلات ، دکارت ، فنّ صحنه سازی ، فلسفه هگل تا مثلاً انتشار بخشی از جامع التواریخ .

درد کار این بود که در امیر ، راه سر به دست ، بسته بود . آنچه در سر داشت نه از راه قلم یا قلم مو راهی به بیرون می یافت ، و نه از راه چکش . برای همین گاه چنان به خود می پیچید که از فرط کلافگی خون دماغ می شد . فقط این آخرها ، گذشت سالیان ، کمی آرامش کرده بود ، تا این روزهای آخر که در هر نفس جرعه یی از درد را ساکت و بی صدا سر می کشید .

میبست و پیچم بهمی

امیر کسل و پر ملال گوشه‌ کاناپه فرورفته بود و درددل می‌کرد که نمی‌توانم چیزی بخوانم. تا نوشته‌یی را نگاه می‌کنم چشم‌هایم سیاه‌می‌رود، ترس و دلهره آزارم می‌دهد. شده‌ام مثل ایوب.

مشقت من از ریگ دریا سنگین تر است، تیرهای قادر مطلق در اندرون من است و روح من زهر آنها را می‌آشامد و ترس‌های خدا بر من صف‌آرایی می‌کند.

نمی‌دانم این ترس مبهم از کجاست که نه شکل معینی دارد و نه موضوع معینی، نه معلوم است که از چیست و نه این‌که از کجاست. من گوش می‌دادم و فکر می‌کردم که راستی معلوم نیست از چی و از کجاست و چرا آمده؟ شاید امیر با اراده‌یی برای ندانستن، برتر و فراتر از شعور آدمی، اراده‌یی به نیروی مرگ، می‌خواهد، که نداند.

دلم گرفته بود، دلم می‌خواست این آفتاب لب‌بام را مثل کوله باری به پشتم می‌بستم، و راه می‌افتادم و می‌رفتم، و فشار قدم‌هایم را روی سفتی زمین حس می‌کردم، و راه‌های بی‌انتهای تنهایی را زیرپا در می‌کردم، و از مرز فصل‌ها می‌گذشتم، و می‌رسیدیم به آن سوی ترس و درد، و گودال تهی و تاریک عدم. دلم می‌خواست این شکار زخمی را به صدسال، صدوپنجاه سال پیش از این فرار می‌دادم. من همیشه به امیر می‌گفتم که عوضی به دنیا آمده‌ای، تو باید در دوره‌ خاقان مغفور می‌بودی. آب و ملکی می‌داشتی، و باغ دلگشایی در بالادست شمیران، یا بازهم بالاتر و دورتر، با مظهر قنات در باغ، و درخت‌های زینتی، ارغوان و ابریشم و بید مجنون، و گل‌های شمعدانی و اطلسی و شب‌بو دور تا دور کلاه‌فرنگی. شازده محزونی می‌بودی و مثل من فرانسه نیمه‌کاره‌یی می‌دانستی،

طبع شعری و ته‌مایه ذوقی در خط و نقاشی، و یکی نو ساززن و کمانچه‌کش. روزهای گرم تابستان زیر سایه خنک بید کنار آب روان روی تختی می‌لیدی و شب‌های مهتاب به مخدّه‌یی زربفت تکیه می‌دادی و قرص لوزان ماه را در آبنمای جلو ایوان تماشا می‌کردی، و برای دو سه رفیق محرم از هند و هرات و قفقاز و سیاست انگلیس و روس صحبت می‌کردی، یا داستان سوزناک عشق پل و ویرژینی و سرگذشت عبرت‌انگیز ناپلئون بناپارت را برایشان تعریف می‌کردی و عارفانه بازی روزگار و گذشت ایام را به چشم‌دل می‌دید. گاهی هم با طمانینه در باغ قدم می‌زدی و مباشر و پیشکار یا کدخدایی دست‌به‌آدم دو سه قدم عقب‌تر، پشت سرت راه می‌افتاد و از لایروبی قنوات، جمع‌آوری محصول و سردرختی، و دعوی رعایا بر سر آب خبری می‌داد و می‌رفت. تو را چه به دست و پا زدن و کار کردن برای نان خوردن. امیر از ته دل می‌خندید و اگر دوست خودمانی دیگری حضور داشت اضافه می‌کرد: راست میگه پدرسگ!

بیماری و نهم پهمی

امروز نیم ساعتی با امیر تنها بودم. حال و احوال کردیم و ساکت شدیم. امیر با چشم‌های کدر و خاموش جای نادیدنی دوری را نگاه می‌کرد. بعد با صدای افتاده‌یی که مثل بیماری و درد تقدیر او شده گفت... (صدای امیر عوض شده. آن وقت‌ها مخصوصاً در خشم یا بدخلقی بجای حرف زدن می‌غرید، اما حالا بزحمت کلمه‌ها را به زبان می‌آورد. باید بگردد و یکی‌یکی را پیدا کند و مثل سطل سنگینی از ته چاه حافظه بالا بکشد)... امیر گفت: امروز پیش از ظهر وقتی داشتم حال را برای دکتر شرح می‌دادم غفلتاً زدم زیر گریه. اشکم چنان سرازیر شد که نمی‌توانستم حرف بزنم، بدجوری بغضم ترکید. هرچه کردم نتوانستم جلو خودم را بگیرم. گفتم چه اصراری داشتی جلو خودت را بگیری؟ دیدم حرف بیجایی زدم برای

این‌که :

چون دست خدا گوشت و استخوان ایوب را لمس کرد و از کف پا تا فرق سر به دمل‌های دردناک مبتلا شد ، دوستان ایوب خاکستر نشین آمدند و هفت روز و هفت شب همراه او بر زمین نشستند ، و کسی با وی سخن نگفت ، چون دیدند که درد او بسیار عظیم است .

روز سرد بی نوری بود و باران یکنواخت خواب‌آوری می‌بارید . من به گریه فکر می‌کردم و به این آدم گردنکش ، با خون ایلیاتی که در رگ‌هایش جریان دارد ، جلو غریبه‌ها گریه کند و نتواند حرفش را بزند . برای همین غرور و گردنکشی ، اجدادش را چند صد سال پیش از کردستان کوچاندند و پخش و پلا کردند . همین خودسری در حزب توده هم مزاحمش بود و مرتب میان او و بالادستی‌ها را شکرآب می‌کرد . گوشش بدهکار « سانترالیسم دموکراتیک » و اطاعت درستی که از اعضا می‌خواستند نبود . توی دلش آنها را تحقیر می‌کرد . آنها هم او را جعفرخان از فرنگ برگشته ، خرده‌بورژوا ، روشنفکر ، خودخواه و از این چیزها می‌دانستند و روز به روز پشش می‌زدند . تا آنجا که وقتی او را گرفتند ، جرمش همگروهی با تاتاری‌ها بود نه عضویت در حزب توده .

دوم اسفند

در تلویزیون موشکی دیدم که به سرعت موشک طول یکی از خیابان‌های بغداد را پیمود و منفجر شد . يك شب دیگر باز موشکی را نشان دادند که به پنجره‌یی خورد و ساختمان فروریخت و گفتند که درست همان پنجره را در همان طبقه نشان کرده بودیم ، چون که زیر آن پناهگاه شورایی نظامی و غیره بود .

شب‌ها تخم پر برکت مرگ هزارهزار از آسمان می‌ریزد . هر تخم هفتاد تخم . از انسان بودن خود شرمنده‌ام ، و امیر را که می‌بینم از سلامت خودم خجالت

می کشم .

هفتم اسفند

شبح مرگ در بود و مه دیده می شود : پوزه کشیده و چشم های گرسنه ، جلمبرو گاه اندود اما با دست های آهنی متجاوز . از خلال پنجه های خاردارش امیر پیداست . می داند که گیر افتاده . به روی خودش نمی آورد . غمگین است و نمی خواهد بزند زیر گریه .

مثل این که در من افتاده و تند تر از گردباد ذرات وجودم را پخش و پریشان می کند . در حصار بلند و بی روزنش مرا می فشارد و استخوان هایم را خرد می کند . یک روزگاری ، پس از مرگ مادرم ، چنان جانم را تسخیر و مرا از خود پر کرده بود که نمی توانستم زندگی کنم . برای ماندن سعی کردم که با او بسازم . با خیالش دوست شدم و دوستانه او را در خیالم پروردم و در تنم پنااهش دادم . در مغز استخوان من است ، و با هر ضربان قلبم او یک نفس بیدار می شود و من یک نفس به خواب می روم . ولی با این همه وقتی که مثل کوه ریزش می کند ، یا در پستوهای تاریک تن پنهان می شود و دزدانه به هر گوشه یی می خزد تا تمام خانه را پر کند ، می بینم که پوستش ندارم . می بینم که بین ما نفرت پادشاه است نه محبت .

هفتم اسفند

صدام هنوز می گوید « این منم طاووس علیین شده » ، اما پس از دو ماه بمباران شبانه ، سرزمینی زیر آوار آتش و خون از نفس افتاد ، و مردمش خاکستر نشین شده اند ، و از فرق سر تا کف پا مبتلا به دمل های دردناک ، چشم به آسمان تاریخ دوخته ، می بینند که « مکاشفه » بار دیگر به حقیقت پیوست ، و مهر از کتاب برداشته ، و در های قیامت باز شد تا نوبت به فرشته هفتم رسید که :

چون مهر هفتم را گشود ، خاموشی قریب به نیم ساعت در آسمان

واقع شد ، و سپس ناگاه کوهی بزرگ به آتشی افروخته شده ، به دریا افکنده شد و ثلث دریا خون گردید ، و ستاره‌یی عظیم چون چراغی افروخته شده از آسمان فرود آمد ، و برثلث نهر ها و چشمه های آب افتاد ، و مردمان بسیار از آب‌هایی که تلخ شده بود مردند ، و آفتاب و ماه و ستارگان تاریک گردید ، و ستاره‌یی بر زمین افتاد ، و کلید چاه هاویه بدو داده شد ، و چاه هاویه را گشود ، و دودی چون دود تنوری عظیم از چاه بالا آمد ، و آفتاب و هوا از دود چاه تاریک شد ... و اینک اسبی آتشگون ، که بیرون آمد ، و سوارش را توانایی داده شده بود که سلامت را از زمین بردارد تا یکدیگر را بکشند . و به وی شمشیر بزرگ داده شده ، و اسبی دیگر دیدم زرد رنگ ، و کسی بر آن سوار شده که اسم او موت است و عالم اموات از عقب او می آید .

پیوست و پنجم اسفند

امیر امروز رفت به هوای این که مهر ماه برگردد . باورم نمی شود . چنان بی جان و نزار شده که سیگارش را به زحمت روشن می کند . ولی با این همه مشتکی کتاب هم با خود برد . مثل همیشه از همه جور . خداحافظی کردیم و اظهار امیدواری که همدیگر را زودتر ببینیم . شاید ، کسی چه می داند .

بعد از خداحافظی آمدم بروم سر کار . رسیدم دم بولوار راسپای . ایستادم . اراده رفتن نداشتم . نه رفتن ، نه ایستادن ، نه هیچ . خواستم بروم خانه ، دیدم نمی خواهم . ذهنم در خواب مرگ خفته بود . ماندم و خودم را جمع و جور کردم و رفتم به تماشای درخت .

پایین دستِ باغ لوگزامبورگ بین کوچه وژیارد Vaugirard و فلوروس Fleurus

پشت به خیابان گینومر Guynemer شاه بلوط تنومند کهنسالی ست که پشتی کمابیش راست و کشیده دارد ، ولی رو به باغ دست های دراز پربارش از دو سو باز است و آغوشی سراسر گشوده دارد . انگار می خواهد آفتاب صبح و عصر هوای باغ را بغل کند . در بهار دست هایش پر از خوشه های گلریزه صورتی ست که آن ها را روز به روز به خاکپای باغ می ریزد . وقتی درختم را تماشا می کنم ، زیبایی باشکوه ، بزرگوار و فروتنی دارد که در سایه اش آدم احساس ایمنی و اطمینان می کند . در برابر همه تلخی های گذرا ، این ماندگار سرافراز آنجا هست . بعضی روزها می روم درخت تماشا ، و از زیبایی آرام ، ساده و نیرومندش لبریز می شوم .

در انگلیس ، نوستی دور از شهر ، در بلندی دشتی خوش منظر ، مشرف بر بوته زارها و علفزار های آرمیده بر پشته های دوردست ، قصری دارد که زمانی يك تاجر تازه به دوران رسیده آلمانی و پولدار شده درهند ، به سبك ویکتوریایی ساخته است . زشتی سرد و زمخت ویکتوریایی ، تفرعن خرپول آلمانی و چلمنی و ندانمکاری تازه به دوران رسیده هندی ، همه در این قصر جسیم با ستون های ضخیم ، اتاق های وسیع و طاق های رفیع و مهیب ، جمع است . من که رسیدم ، صاحبخانه را با يك دستگاه تلفن دستی در ساختمان سرگردان دیدم . منتظر لوله کش ، تعمیرکار و یا کسی دیگر بود . تا عصر هرچه اتاق درندشتی را که در آن کز کرده بودیم گرم می کرد باز سردمان بود . اتاق های بالا بجز یکی همه خالی ، پرده ها چنان بزرگ و بلند و سنگین که با برق بازویسته می شد . توی آشپزخانه می شد پینگ پنگ بازی کرد و توی سرسرایش فوتبال . تنها چیزی که در مقیاس و اندازه انسانی دیده می شد - بجز خود آدم ها و بطر شراب خوبی که با دهانه باز در انتظار خمیازه می کشید و البته کسی به آن لب نزد - چند تا از بهترین کار های سهراب و سعیدی بود و زنده رودی که این آخری خویش هم چنگی به دل من نمی زند .

به هر حال، طرف های عصر بیرون آمدیم که در هوای عبوس آبستن باران قدمی بزنیم . جلو ایوان نهال نازک بلوط نوری بود . صاحبخانه گفت دو سه ماه پیش که اخوان اینجا بود ، يك روز کنار این قلمه روی زمین نشستند بودیم . اخوان دستی به آن زد و گفت : ای خوار چند .. ما دو سه روز دیگر می رویم و تو ناکس می خواهی نویست سال بمانی ! وقتی صاحبخانه این را می گفت اخوان رفته بود .

ولی میانه من با درختم جور دیگر است : خوشم می آید که پیش از آمدن من بوده و پس از من هم خواهد بود . مخصوصاً وقتی که این برکت سبز سخاوتمند و فروتن را با مجسمه یی که نزدیکش برپاست می سنجم . سر و شانه يك ویران احمالو ، با ریش و سبیل انبوه ، پرمدها و از خود راضی ، روی پله سنگی بلندی که از درونش يك زن و دو کودک در حال بیرون آمدن اند . یعنی که آفرینش شاعرانه با رنج ، از دل سخت سنگ . پشت ستون هم ، شاخه یی زیتون یا مورد یا چیزی از این دست به نشانه افتخارات شاعری که در تاریخ ادبیات « زنده جاوید » است . انسان حیوان خندان و خنده داری ست .

پانزدهم خرداد ۱۳۷۰

بیشب امیر را در خواب دیدم و تعجب کردم که چقدر نواها موثر افتاده . بیست سالی جوان تر شده بود . شاید بیشتر . مثل آن سال های چهار راه حسابی یا خانه پشت کافه شهرداری ، بلند و باریک و سرحال ، با چشم های کنجاو و نگاه تیز و رنگ و روی باز و شکفته . خجی هم جوان شده بود . و به زیبایی همان سال های زیبا . کنار من نشستند بود و در حرف زدن عجله داشت . مثل این که فرصت داشت از دست می رفت . صحبت از زنی می کرد که انگار هر دو می شناختیم و مظهر زیبایی و بیباکی و عشق به عدالت بود . اتاق وسیع و مانند صحن تکیه بود که پرده های بزرگ و بلند آنرا از فضای بیرون جدا می کرد . امیر وسط صحن راه می رفت . يك

گوشه را با تجیری بسته و کتابخانه‌یی درست کرده بودند . ولی کتاب‌ها در هم بر هم روی زمین تلتنبار شده بود . امیر مرا برد و کتابخانه را نشانم داد . پرسیدم کتاب تازه چی خریدی؟ دوباره بستری شد ، همان امیر جویده سرطان زده سی چهل کیلویی که دیده بودم . مجاله و تپیده در رختخواب و در کنارش ده پانزده جلد کتاب تازه روی میز پایه کوتاهی روی هم ریخته . با دست اشاره کرد و نشانم داد . رویم را برگرداندم امیر نبود . بیدار شدم .

هفدهم خرداد

مرگ مثل موریانه گرسنه ، سمج و شرور ، به سرعت مهره پشت امیر را جوید و به ریه‌ها رسید و آنها را مثل سفره‌یی کهنه پاره کرد و تفاله اش را در حفرة سینه باقی گذاشت . حالا دیگر ایوب سرفراز نفس هم نمی‌تواند بکشد .

هجدهم خرداد

دیروز از محمود نامه‌یی داشتم . نوشته بود چند روزی رفته بودم به تهران ، اما از رفتنم پشیمان شدم ، چون امیر را دیدم ، قد يك جوجه پرکنده مردنی شده بود .

بیست و یکم خرداد

امیر به دوستی گفته میان من و مرگ يك جوی آب فاصله است . می‌بینم که آنجا منتظر ایستاده . نه می‌توانم بروم آن طرف و نه او می‌آید .

بیست و چهارم خرداد

خبر دارم که امیر آخرین روزهایش را می‌گذراند . در خواب و بیداری با درد و تنگی نفس چشم به راه مرگ است . ایوب می‌گوید :

چرا در رحم مادرم نمردم؟ کاش جان می‌دادم و چشمی مرا نمی‌دید ، پس می‌بودم چنان که نبودم ، چون که آنگاه می‌بودم و آرام می‌یافتم با

پادشاهان و اسیران و خستگان و بزرگ و کوچک . پس مرا ترك كن و
از من دست بردار تا اندكى گشاده روشوم ، قبل از آن كه بروم به
جایی كه از آن برنخواهم گشت ، به زمینِ ظلمات و سایهٔ موت ، به
زمین تاریکی غلیظ مثل ظلمات .

پیسیت و پفچم خوراك

همانا كه از بهر این روزگار - تورا پرورانید پرورگار؟

سی ام خوراك

امروز دوستی از تهران تلفن کرد . بعد از حال و احوال پرسى و چند کلمهٔ
پراکنده و مکتبی کوتاه ، گفت راستی امروز صبح امیر « چیز » شد . فهمیدم كه بالاخره
آن چیز آمد این طرف آب و امیر را برد آن طرف .

khaab va khamooshi

A COLLECTION OF THREE ESSAYS BY

shahrokh meskoob

FIRST PUBLISHED IN 1994 BY

daftar-e-khak

106 CHURCH DRIVE, LONDON NW9 8DS, ENGLAND

TEL: 081-205 2931 & 071-387 6515 FAX: 071-387 8925

PRINTED IN GREAT BRITAIN BY

printtoday

COPYRIGHT © SHAHROKH MESKOOB 1994

ISBN 1 899023 00 3

ALL RIGHTS WHATSOEVER STRICTLY RESERVED AND APPLICATIONS OF ANY NATURE SHOULD BE MADE TO SHAHROKH MESKOOB THROUGH daftar-e-khak AT THE ABOVE ADDRESS.

shahrokh meskoob

khaab va khamooshi

a collection of three essays

London, March 1994



a daftar-e-khak publication

other works by shahrokh meskoob

writings

moghaddameh-yl bar rostam va esfandiar, 1963

(an introduction to rostam and esfandiar of ferdowsi's shahnameh)

soogé slavosh, 1971

(a study of the myth of martyrdom and resurrection in ferdowsi's shahnameh)

dar kooyé doost, 1978

(an interpretative study of hafez's views on man, nature, love and ethics)

melliyat va zaban, 1982

(the role of the state, religion and sufism in persian prose writing)
translated into english by michael c. hillman

goft va goo dar baagh, 1992

(impressions on life and arts)

chand goftar dar farhangé Iran, 1993

(discourses on persian culture)

translations

grapes of wrath, john steinbeck, 1949

(in collaboration with a. ahmadi)

antigoné, sophocles, 1956

oedipus rex, sophocles, 1961

prometheus bound, aeschylus, 1962

oedipus coloneus, sophocles, 1967

theban legends, sophocles, 1973

under print

dar bareh ye slasat va farhang

(an interview, on politics and culture, with a. banuazizi)

shahrokh meskoob

khaab va khamooshi

a collection of three essays

